

سنه ١٥٩١

من افکار عالیجاه محمد تقی خان شیرازی الشهیر بخان بابا

فی التوحید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای همه هستی ز ظل ذات تو پیدا   هر دو جهان از یکی بنای تو برپا
ایکه نگشته کسی بذات تو آگه   ایکه نگفته کسی صفات تو بیجا
ایکه بشکر تو ممکنات موافق   ایکه بذکر تو روز و شب همه اشیا
ایکه نیابد کسیکه از درت آید   با همه بیچارگی نبود نوا تا
وصف تو گفتن مراد خلق جهان   قطره بدریا و بردن است تمنا
وصف تو میکنم اگر بود قدیری   چون تو قدیم و قدیر جلّه پیرا[illegible]
وصف تو مخلوق را چگونه رسد گفت   گفت نیارم نعوذ بالله حاشا
جلوهٔ خالق کجا و دیدهٔ مخلوق   پایهٔ پستی کجا و عالم بالا
برگ گیاهی ز قدرت تو نماید   در نظر ما نظیر گنبد خضرا
فایدهٔ هر گیاه هر که بگوید   هست که گوید ثری بجای ثریا

هر سر خاری که روید از دل خاکی   ذکر ترا میکند بحمد تو انشا
نیست زبانی که در دهان خلایق   نیست بحمد و ثنا و مدح تو گویا
بار خدایا توئی که جز تو نباشد   داور رس و مهربان بخلق تو اصلا
بسکه سیه روز م از گناه بپایان   تنگ بدوزخ بود که سوزدم اعضا
با همه خجلت امیدم از تو همین بس   کز پی امداد کار دینی و عقبی
پرتو لطفی زبند کان کریمت   بر فکنی بر سر خجل شده ام را
فخر رسل پیشوای خلق محمد   آنکه بجز او ندید صورت معنا
آنکه پی امتحان قدرت امکان   گردیش از نور خویش ظاهر و پیدا
از شه کونین ابن عم محمد   مایهٔ هستی علی عالی اعلا
آن علی آن مظهری که در که ایجاد   بود و نبودش نظیر محرم اسرا
وز پسران علی ائمهٔ اطهار   کافرشان بر زدی ز نور طاها
طابع ایشان نمودی از ره حکمت   یکسره مخلوق از رحمت عمدا
آتش عصیان بسوخت خرمن جانم
در رع ایشان نهای ای ابی خبا

فی نعت حضرت رسول علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جود تو داده جان جهان را — مایه ز تو دست بحر و کان را
ای گوهر وجود جودت — گیتی شده مرضعان توان را
با غنیت جهان ز ابر لطفت — کش نیست در و گذر خزان را
عزم تو بباغ دهر آرد — هر گوشه هزار باغبان را
عدلت ز کرم بگله خلق — بر گرگ ستم کشد شبان را
تا نام نشان تو نشان داد — کم کرد همه نشان نشان را
پایی که رسد بر آستانت — بر فرق رسیده فرقدان را
کیوان اگرت ز در در آید — بوسد کف پای پاسبان را
با پایه آسمان قدرت — آنکس که شمارد آسمان را

آورده بر آسمان شالی — در مسجد بحث ریسمان را
آنی که بجد تست همه خلق — گیرند ز جان خود ضمان را
چون نی شکرت ز جان شیرین — بندند به بند کی میان را
با پایه قدر تو نشاید — آرند قرینه لامکان را
از مرتبه‌ات کجا توان گفت — کت داد خدای این مکان را
زان پیش که بر شوی بمعراج — از خویش نداشت این گمان را
ایزد ز کرم ببزم قربت — خوش داشت حریم میهمان را
تعلیم نمود از سر مهر — اسرار خزینه نهان را
از خلقت تو خدای بنمود — بر قدرت خویش امتحان را
با ذات تو لطف حق معلق — چون روی تو نور جاودان را
در روی تو نور حق نمایان — چون مهر تو مرحبانیان را
بر بندگیت خدای خشنود — با هر چه که هست انس و جان را
در جان جهان صلای امرت — ماند که بجسم مرده جان را
با مهر تو هر که جان و دل داد — بگرفت ز حق خط امان را

در بادیه ولای جاهت — دیدم دو جهان ز کاروان را
با لطف تو جرم خلق ماند — موئی که فکند کهگران را
سودای سری که در ره تست — سود است مرا این دکان زیان را
جان و سرم ار چه نیست لایق — هم بر تو فشانم این و آن را
آن مرغ که ره بکوی تو یافت — گم کرد دگر ره آشیان را
هر کاو ز تو یافت نور ایمان — آماده شد از طلب جنان را
اسرار نهان ترا عیان است — پنهان نتوان بر تو عیان را
هر کس نه امان بمهرت آورد — فریاد کشید الامان را
مقصود تویی ای که پاکیت — از خلق خدای مهربان را
لولاک لما خلقت الافلاک — در مدح تو خوانده اند آن را
در مدح تو ممکنات یکسر — بگشاده پس از خدا زبان را
مدح که شده ز حق بما فرض — پیغمبر آخر الزمان را
ختم همه انبیا محمد — معنی بنای کن فکان را
تا هست خدایرا خدائی — تا خوانم بخدمتت جهان را

احباب تو بهر مدح از خلد — از غنچه چو گل کنند دهان را
بر دشمن جاهت از خداوند — تیران شمرند میزبان را

فی نعت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

زهی مقصود اصل هستی از هستی تو پیدا — زهی بنیاد هستی از وجودت تا ابد بر پا
زهی نوری که از بهر تو شد ایجاد این عالم — ز تصدیق تو شد موجود این دنیا و ما فیها
خدا را گر نبودی در نظر اظهار ذات تو — نکردی خلق در دنیا وجود آدم و حوا
تویی دانای کل حال گر نکته نکته بنمودی — بجبریل امین تعلیم داد و ساختی دانا
تویی علم خدا و دست خدا سر خدا بی شک — سخن زانست و بس در نزد او تا قصه شد گویا
من ز خلق جهان نطق در مدحت بدان ماند — که با خجلت چکد یکقطره بر قعر دریا

مطلع

بیا در مطلعی دیگر سها بر صفحه بی پروا — بمدح ساقی کوثر زبان دل همی بگشا
مگر این نکته نشنیدی که ختم انبیا روزی — ز جبریل امین پرسید عمر حبیب او گفتا
نمیدانم ولی در سی هزار از سال یک کوکب — شود پیدا و دیدم سی هزارش بار در یکجا
پیمبر گفت او را می شناسی گفت ای سرور — بلی خوش می شناسم گر ببینم بی زبان او را
رسول حق گرفت عمامه از فرق علی آنکه — تجلی شد ز نور جبهه اش گشته بد خضرا

بخاک افتاد جبریل امین گفتا که آن کوکب / بود این جبهه رخشنده تابنده صد فتا
غرض از حق نیا مگذر علی حق است و نور حق / بگو کبود بجز او بعد حق خالق یکتا
اگر تحقیق حق خواهی و اگر اسرار حق جویی / علی را عین حق میدان چه در سرا چه در ضرا
بیا قدر علی بشنو یکی از صد هزار است آن / پیمبر را که نتواند نهد بر دوش رفعت پا
علی را جز خدا کس قدر و رتبت کی شناسد کاو / ز نور خود عیان کرد و نمودش ظاهر و پیدا
در آن راهی که او خاص خدا و کس نه از رده / علی را راد آن گشت و بود دایم در و پویا
اگر دست خدا را آستین بیرون نیا بیخواهی / علی را دست را انجا ببین و رحمت بیضا
بحکم حق علی باشد قسیم النار و الجنه / بود او قاسم الارزاق بر مخلوق او دنیا
علی را نور واحد خواند پیغمبر همی با خود / تجلی ذات او دادی تجلی سو کنید در هر جا
خدا (جبرئیل) مدح علی گوید پیمبر نعت او جوید / مبر قطره بر عمان مکن خود را دگر رسوا
بگو از آستان او حریم پاسبان او / بپرواز آی کنجیدی برو بر عالم بالا
رواق آستانش را سپهر و عرش میگفتم / خرد گفتا زهی اعمی ببین با دیده بینا
بزیر پی عرش فرش او سپهر آستان در / نموده قدسیان یکسر بران در بر جبین [?]
زمینی [?] دیگر تر با قدسیان آنجا / چه سان بر پا فکنده سر همه با عجز در آنجا

سزد کر مهر خاور ذره زان خاک در باشد / که از او ترتیب خواهند در گیتی همه اشیا
یکی صفه صفا بنگر ز هیت سوی بگذر / بیا بر دل صفا دیگر مخور غم بعد از این اصلا
صفای صفه جان پرور در او ز بهای همچو حور / سر موی نباشد کم اگر گویی بهشت انجا
صفا چه صفه چه رخساره خورشید مه کوئی / صفا و صفه پنداری بهشت و عارض حورا
از آنجا جای دیگر شو نسیم خلد را بشنو / بصحرای نجف بنگر و بصیرت باز کن آنجا
بیا در وادی ایمن بوادی السلام ایمن / ببین خیل ملایک را بذکر ربی الاعلی
درون ذره زان خاک آن وادی علیمان منی / که مهر خاوری در روی او آشفته گشتند
زهی رشک بهشت جاودان صحرای پر رحمت / شود عظم رمیم آنجا هما نو نو لا لا
شد از کتم عدم موجود و از حکم خداوندی / ز شستی خاک آن وادی بهشت و کوثر و طوبا
هوای غفلت در سر سپهر آن آتش عصیان / بشور خساره را از آب مدح خاک آنجا
اگر چه جای غم در این مکان نبود ولی هر دم / ز کین ظلمی فراوان میکند این آسمان بالا
زند هر لحظه تیری بر دلم کین قوت بازو / نهد هر لحظه داغی بر دلم کین آتش حمرا
مرا داغی بدل سوزنده تر از آتش نیران / مرا حرفی بلب گر گفتمش صد آه و واویلا
شب قدری درون روضه بودم صبحدم دیدم / موذن شیعه وقت اذان فی ذکر آن مولا

چو در دست مخالف شهربند خانهٔ ایمان
نبرد از خوف اعدا نام آن دست خدا عمدا

تو گویی صبح روز محشر و شور قیامت شد
ز بس فریاد برپا شد چه از پیر و چه از برنا

بلا افتاد تا که شیعه را آتش زین غم
درون روضه شد روز قیامت بسکه شد غوغا

ز چرخ چارمین شد عیسی مریم سوخته در ماتم
بطاس نه فلک افتاد شور وا علیا گویا

ز اجرام فلک افتاد شور و گرد دوران شست
بزیر خاک غم بسر مهر جهان آرا

ز دود سینهای شعله بار شیعیان آندم
سیه شد چرخ و شد تاریک روی زهره زهرا

شد از سیل سرشک شیعیان گردون بی چون
رسید آتش ز سوز آهشان بر پیکر شعرا

چنان فریاد و واغوثا بر آمد از دل شیعه
که گفتی ماسوا الله را در آمد رعشه بر اعضا

تزلزل در زمین و آسمان افتاد در آندم
چو از دست علی بر جان اعدا در گه هیجا

نبودی آسمان را تکیه گر بر آستان او
گسستی آسمان را آنشب از آن با طراجزا

در آن شور و نشور و ناله فریاد و زاری کن
چنان افروختم کز خود شدم بیخود در آن بالا

نمیدانم چه باشد مصلحت حکم خدا اما
که باشد شیعیان را دین از این قصه چه بالا

بنا شد چاره جز کار رسم شکایت بر در شاهی
که باشد در دو گیتی از همه خلق جهان اقوا

شهنشاه فلک جاه و گل بستان پیغمبر
وصی حیدر صفدر شفیع دنیی و عقبا

شهی کز بهر مدح او کشد روح الامین دایم
ز روی افتخار خود بنزد قدسیان انشا

ولی خالق اکبر وکیل جا پیغمبر
برتبت حیدر صفدر امام یثرب و بطحا

شهی کز امر حق غایب ولی بر ماسوی صاحب
بکل غالب و غالب امین و محرم اسرا

امام مهدی هادی که او خواهد از آزادی
ملک در گنبد مینا بشر در عرصهٔ غبرا

کجایی قایم آل محمد تا کی تا چند این غیبت
خدا را یک تجلی وقت شد رخسار خود بنما

بر آر از کنج عزلت پای عزت در رکاب آور
بنای کفر بر کن خانهٔ ایمان بکن احیا

رخ ایمان بگو تا چند زیر ابر غم پنهان
چراغ کفر تا کی روشن از ظلم و جفا افشا

بنا شد از مروت شیعه را زین خواری
ز دست ناکسان قومی لعین و شمر کین اعدا

ز مشتی خار و خس تا چند جان شیعیان سوزان
بزن بر خرمن هستیشان آتش بیک ایما

بجو ساقی کوثر ولی خالق اکبر
بگیر از این سگان کیفر غم این شیعیان بزدا

بکش تیغ و بر افکن نسل کفار صفحهٔ گیتی
سر افکن از مخالف زیر این نه طارم مینا

بر آور ذوالفقار و راست کن بازوی کراری
وگرنه بر نخواهم داشت دست از دامنت حاشا

الا تا نور ایمان چهرهٔ مومن کند روشن
الا تا ظلمت عصیان رخ عاصی کند سودا

بود دایم بجان دشمنانت آتش سوزان
شود آتش محبت را گل سوری خلیل آسا

نهادست توکل بر مدار از دامن آن شه
که این جای نجات تست هم امروز و هم فردا

فی نعت حضرت عباس علیه السلام

تعالی الله زهی زین بارگاه شاه دین پرور ‌ ‌ تعالی شانه زین نه سپهر آسمان محور

زهی خجلت ده نه طارم مینائی از رفعت ‌ ‌ زهی غیرت فزای بارگاه چرخ نیلوفر

تعالی بارگاه کبریائی کش سزد گویم ‌ ‌ بود در آستانش آسمان کمتر خاکستر

اگر کرسیش خوانم کرسی او را اولین پایه ‌ ‌ وگر عرشش سرایم عرش او را اصغر در

اگر طیر زمان خواهد رسد بر پایه قدرش ‌ ‌ ز روز و شب زند بر هم ز عجز خویشتن بال و پر

نمی آرد گذر کردن بخاک آستان او را ‌ ‌ که نتواند بپای او بدین مدت ساید سر

چو مهرش صد هزاران زره در ایوان بود روشن ‌ ‌ چو کیوانش هزاران پاسبان بر آستان چاکر

بزیر حلقه زنجیر درگاهش فلک گوئی ‌ ‌ نماید بیضه زرین نهان در گوشه چنبر

بود صحن سرای او سپهر نیلگون زان رو ‌ ‌ که از مهر و مهش فرش است و بر جای حشیش اختر

شده خورشید تابنده بر آن درگاه تابنده ‌ ‌ زند هر صبحدم خنده بسطح گنبد اخضر

گرفته لمعه نورش سراسر صفحه گیتی ‌ ‌ بود یک ذره زان لمعه جمال خسرو خاور

برای چشم زخم زائرانش چرخ در هر شب ‌ ‌ سپند از کوکب رخشنده ریزد بر سر مجمر

بنود در نظاره

شب و روزش طواف از جان ملایک می‌کنند آری ‌ ‌ بکف نور است هر یک را برای زیب آن پیکر

شنیدم گفت نادانی که او زینت نمی‌گیرد ‌ ‌ بلی زینت نمی‌گیرد که رشکش نبود هم در خور

بیا ای بیخبر بگذر ازین پس زین سخن بگذر ‌ ‌ ز نور احمد و حیدر بود و را بسی نور

ز وصف زینت و قدرش زبان عقل بیان قاصر ‌ ‌ همین بس کش بود انوار ربان و بود انور

رواق و بارگاهی را که جبرئیلش بود بانی ‌ ‌ بدین رفعت برافرازد بحکم خالق اکبر

نشاید حد او گفتن ز مژگان گوهر اسفتن ‌ ‌ نشاید آب پیمودن ابر دریای پهناور

غرض از رفعت قدرش نیارم گفت ای دانا ‌ ‌ که هر جا در خیال آید از آنجا هست بالاتر

تبارک لوحش الله عیش دیگر یار که باشد ‌ ‌ ز فر زندگی کاو نور یزدان را بود مظهر

ندانم ذات آن مظهر همی دانم صفات او ‌ ‌ هر آنچه آیات در قرآن هر آنچه احکام پیغمبر

کلی شان نیز ولی وجود اصل این بنی ‌ ‌ عزیز خاص ربانی بفرق سروران افسر

نظام دین را ناظم در ایمان حب او لازم ‌ ‌ بود ماه بنی هاشم ز مهر عارضش انور

از نور روشن رخ ایمان ز نور مرتضی برهان ‌ ‌ درو پیدا همه پنهان بود بر او ولی اظهر

فروغ محفل امکان شجاع عرصه دوران ‌ ‌ هژبر بیشه یزدان حسام حیدر صفدر

علی را قوت بازو علی را نیچه نیرو ‌ ‌ علی را پور صفدر را و بهر لشکر بهر کشور

ولی خالق یکتا علی در عرصهٔ هیجا … امیر اولیا عباس زور
بهیجا هر که دید او را چنان دیدی که در عجلو … بدیدی با صف اعدا شهنشاه غضنفر
ز قهر اوست در دوزخ فروزان شعلهٔ آتش … ز لطف اوست در دنیا بکام مسکر شکر
بامید عطای او بود آسوده جان مؤمن … ز بیم تیغ او باشد تزلزل در دل کافر
بحب او دهد ایزد بهشت و کوثر و طوبا … ز بغض او شود مشرک بدوزخ سالک و رهبر
فلک در حکم او دایم ملک در امر او قایم … قضا در دست او مدغم قدر در رای او مضمر
زن ار خواهد عدو زاید که تا بر خصمش افزاید … بود در خانهٔ شوهر بعمر خویشتن دختر
بصلب باب بر گردد ز بطن مام خصم او … نیابد تا ابد بیرون ز بیم تیغش از مادر
ز مردی و وفایش کو ز جود و از سخایش چو … بمردی ثانی حیدر بهمت اول و قنبر
وفا و جود او چندان که شرحش در بیان ناید … وفا و جود امکان را وجود پاک او مظهر
وفا سرمایهٔ جودش بلی زان قدر افزودش … اگر سر وفا خواهی بگویم نکتهٔ بهتر
بدشت کربلای پر بلا در روز عاشورا … چسان سر داد در راه حسین فرزند پیغمبر
خدا و احمد و حیدر چسان راضی شدند از او … چسان گوی سعادت را ربود او از میان آخر
اگر نی از ره رحمت خدایش کرد این قسمت … که او در حجرا امت دهد در راه ایشان سر

کرا یارا که پیش او زدی از بیم خود دم … کمستی از دم تیغش بملک نیستی اندر
چنان از تیغ و بازویش عدو گشتی بخود لرزان … که پا از سر نکردی فرق و سر از موزه با مغفر
اگر با مور مسعودی که نسل کفر بر دودی … ندیدی جز بگیتی سواد کفر از دیگر
اگر چه در عدد دشمن فزون از قطرهٔ باران … اگر چه پره لشکر ز شرق و غرب سرتاسر
بیک برّیدن تیغش نماندی یک سر از دشمن … بیک پرّیدن تیرش نماندی یک تن از لشکر
بامر خالق ذو المنن مراد او دست بر دشمن … کشیدی دست از آن لشکر نبودی در پی کیفر
الا تا آب و آتش اتیان باشد از فطرت … اما تا از عرض فرقست در اشیاء با جوهر
بود ز قوم در کام عدویش از کف دوزخ … محبّش را بکف جام طهور از ساقی کوثر

چو نبود غیر اولاد علی فریاد رس کس را
سها دست تو و دامان آن شه در صف محشر

عید نوروز است و به روز است و ایام بهار … موسم نوروز و نی و موسم لیل و نهار
زنگ شب های در دام کشید از شرم روز … همچو زلف تابدار از عارض چون ماه یار
دارا ملک حبش را شد گران بار در رکاب … خسرو چین را سبک آمو عنان در کارزار

فی نعت حضرت امیر المؤمنین فی یوم الغدیر

تا علی موجود شد حق گفت با صد عز و ناز … زد بفرق خویشتن ایجاد تاج افتخار

انکه ذات پاکش از نور خدا آمد پدید … انکه یکسر تیر تنها زو برآمد آشکار

انکه شد مقصود یزدان حاصل از ایجاد او … انکه بگرفت از وجودت قدرت نقش و نگار

انکه در مدحش موافق هرچه خلق اندر جهان … انکه در امرش بفرمان هرچه در هستی بکار

انکه با بودش نبودی نیست در کار وجود … انکه شخص هستی از او یافته پای قرار

گر بگویم ممکنش ممکن نباشد همچو او … ور بخوانم واجبش کی واجبست این اعتبار

در میان واجب و ممکن یکی ممکن بود … می بخوانم ذات پاکش را از راه اضطرار

ایکه خلقت از تو نازد بر وجود خویشتن … ایکه ایزد از تو سازد قدرت خود پایدار

ایکه هستی از وجودت تا ابد دارد قوام … ایکه یزدان از حصولت داده قدرت را قرار

ایکه شد دین نبی کامل از آن روزیکه داد … دین و دولت را بدست تو زنام اختیار

ایکه در خم غدیرت دست را داد مصطفی … برد بالا و بجا آورد امر کردگار

ایکه پیغمبر بشارت داد امت از تمام … بر بقای بیعت دین پرورت از هر کنار

ایکه شد از فخر

ایکه شد از پشت عید مبارک روز خلق … ایکه از روزت زحق برپا جهان آشکار

اینک این عید غدیر است و منم آن امتی … کز تو میخواهم بشارت زالتفات بیشمار

التفات و عیدیم این بس که در درگاه تو … زایران خورسندم آیند از خود و هم در کنار

یعنی از خاک ره ایشان بر غم آسمان … بر دو چشم خویش میخواهد سرمه یکره علی

فی نعت حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

از بس بدر که تو بنهاده سر آفتاب … سر تا بپای گشته همه زیور آفتاب

گرفتی از ز خاک درت زیور هنر … کی میشدی بدهر چنین انور آفتاب

باشد که تا غبار در آستان تو … سوزد همی بجان بسر آذر آفتاب

یک ذره زخاک در آستان تست … هر صبحدم که سر زند از خاور آفتاب

بر آسمان خاک در آستان تو … ناید بجلوه در عدد اختر آفتاب

زان آستان چو بر فلک افتد یکی نظر … از شرم سر بدر کشد از منظر آفتاب

بر درگهی که هست شب و روز و سال و ماه … خدمتگذار شاه چو فرمان بر آفتاب

هر ذره زخاک درش هر که دید گفت … در ذره هزار بود مضمر آفتاب

شک نیست آنکه ذره از خاک درگهت … کز عکس اوست در فلک اخضر آفتاب

گر با فلک نبرد کند چون حرنف نرد … با شدد و چهره یک حش و دیگر آفتاب

در حال از کرامت آنخاک نور پاک … در آنزوای نرد بود ششدر آفتاب

یک ذره گر زخاک درت بر فلک رسد … گوئی کرّه است جهان یکسر آفتاب

بر چشم زخم زایران در سپند وار … خود را فکند بسر مجمر آفتاب

خاری که روید از دل خاک و لای او … همچون گل نشاط زند بر سر آفتاب

آتش بجان زخاک درت میرود بباد … چون ز آب زندگی لب اسکندر آفتاب

شاها زمن بخاک درت آرزو کنم … زین غم بود هلال صفت لاغر آفتاب

نبود چو جام زهر زراه ولای تو … جام طهور کرد بها از کوثر آفتاب

ای آنکه بر در تو نشسته است روز و شب … از بهر التجای بخاکستر آفتاب

تا سر بر نهاد ابر آستان تو … کی در فلک نهاد بسر افسر آفتاب

زیبد برای مدح تو ایقدرت خدای … افلاک را تمام کند دفتر آفتاب

از روی سرفرازی و از بهر افتخار … در دهر چاکر است بر قنبر آفتاب

گر چشم زخمی از بد چرخ آیدش به پیش … بر چشم چرخ سخت زند نشتر آفتاب

جز درگهش که قبله حاجات مردم است … دیگر بهیچ سو نبود رهسپر آفتاب

خواهد

خواهد که تا رسد بدر آستان او … از روز و شب زند همه بال و پر آفتاب

در بارگاه چون فلکش هر که پا نهاد … دید از ستاره بنده و از لشکر آفتاب

هر که گشاد دست سخا در برابرش … بود از سوالیان همه خود کمتر آفتاب

بر افتخار درگه نزلش بروز کار … افلاک بدره گردد و دریا و زر آفتاب

در بحر اگر قدم بنهد از بهر فخر یم … کشتیش نه فلک بود و لنگر آفتاب

بنگر که کوس سلطنت از چرخ چون نواخت … زان دم که گشت خاک ره حیدر آفتاب

خاموش ایبها که نه حد تو مدح اوست … هست از بجان همیشه ثنا گستر آفتاب

تا هست سال و ماه و شب و روز در جهان … تا میرند باوج فلک چادر آفتاب

بادا شراب ناب بکام محب او … بر سینه عدوش زند خنجر آفتاب

فی نعت علی ابن الحسین علی اکبر علیه السلام

بازند اندر حمل طاوس زرین بال و پر … باز شد بر آشیان زرین همای خوش خبر

باز این گردنده گردون کرد اعجاز بین … باز دست موسوی شد از بساطش جلوه گر

باز رخ شسته کوکب از شب یلدای دی … در رخ نوروز و چهر خسرو زرین کمر

دست گیتی بر سرور بزم نوروز و بهار … تا بتابد سوگواری در میان ابحر و بر

گرد برق و ابر را از ناله و از گریه میغ   دوختا آن را کام تنگ و بست این را چشم تر
باز برانداخت گیسو چرخ آن مشک پر آب   تا بریزد بر زمین بر بام و در سیل مطر
باز برچید گردون برهم این کهنه لحاف   باز بر ورچید از هم این سپاهی آستر
باز برهم زد اساس قبّه کافوریان   تا بساط از گل بچیند چرخ بر بازار زر
تا برافتد نخل بر و از طرف بستان جهان   از باد دست زمان تا پس کشیدی از شرر
پنبهٔ برف از ره مخموری بستان دهر   شد گره در حلق مینای سحاب و شد گذر
تا گسستی رشتهٔ زنجیر یخ از زیر چرخ   بس زدی بر فرق پیل ابر این گردون تبر
خرقهٔ قاقم ربود از پشت که دست صبا   جبهٔ خزّ ره گون پوشیدش اندر دوش بر
دود منقل شد برون چون شد برون دود آن   چهر گل آمد درون تا چهر مهر آمد بدر
مجمر آذر چو آذر شد نهان از بزم دهر   پیکر گل چون خلیل آمد جهان را در اثر
شد جوان دیگر ز نو این رستم باد ربیع   این کهن دیر جهان زال همچون زال زر
باز بر رخ غازه کرد ایام از رخسار مهر   باغ دینار ابتن بربست از زر و گهر
چونکه دی رفت و بهار آمد از این آمد شدن   مطلعی به گاورم از مطلع خاطر دگر

تجدید مطلع

ساقی ابر بهار

ساقی ابر بهاری ریخت در ساغر شرر   شاهد گل شد میان بزم بستان پرده در
باز شد زینده و دستار شاهان شاخ گل   باز شد بر مسند تخت زمرد جلوه گر
باز برقع بر فکند از روی گل دست صبا   تا که دور افتد سحاب از چهرهٔ پر نور خور
چهرهٔ گل شد عیان از پشت شاخ اندر چمن   همچو مهر خاوری از کوهسار باختر
روی گل را آب شد آیینهٔ صافی ضمیر   دست باد وش شانهٔ مشاطهٔ نیکو سیر
باز فراش صبا گسترد اندر صحن باغ   فرش دیبای مرصّع از چمن سرتا بسر
بس مشجّر آب صافی را ز عکس نونهال   چشم را گیتی نماید همچنان یکسر شجر
عنبرافشان کرده دینار از بنفشه ارتقا   زلف سنبل بسته راه کاروان مشک تر
نرگس شهلا بچشم پرخمار آورده خواب   تا بحیرت در تماشا از همه کس خواب و خور
لالهٔ نعمان نمود از غیرت رخسار باغ   داغ بر دل چاک بر تن سینه پر خون جگر
شد چمان اندر چمن سرو و نمود آغاز ناز   تا نهد طوقی بگردن قمریان را بیشتر
سوسن آزاده بگشاده زبان بر ستزن   قصهٔ بستان سراید همدم چون نیشکر
بلبلان خوش نوا هر سو بشاخی نغمه ساز   قمریان خوش ادا هر جا بسروی داده سر
بر رخ گل از هزاران صد هزار افغان بلند   گوش نه گردون شدی از شورشان هر لحظه کر

نهرها هر سو روان از آب حیوان خوشگوار   در کنار او درختان از زبرجد باور
چون رفیقان موافق همچو یاران شفیق   سبزه و آب و گل و ریحان کشان بر یکدگر
آن میان هر دم بپا جشن و سرور روز عید   که نیاوردی بخاطر چرخ عیش این قدر
بزم نوروزی مگو بلکه بهشت جاودان   از رخ ساقی و جام و باده و باغ و شجر
در کف ساقی بلورین جام باشد پر زمی   خلق پندارند دارد آفتاب اندر قمر
می‌مگو بیم کیست ساقی چیست باده چیست جام   تا نباشی پیش ازین در کار ایشان منتظر
شوق ساقی مهر باده جام سینهٔ با صفا   کس نباشد غیر مهر اولیا در او گذر
الغرض دارم عجب از بزم سلطان جهان   افسر مدی جنت دیگر بدنیا حق مگر
این چه دنیا کس نیارد دید چشم روزگار   از کجا دریافت یارب اینچنین فضل و هنر
گوئیا لطف خداوند کریم مهربان   گشته او را بر سجاک آستانی راهبر
یا رساندی بوئی از خاک درش فیضی   بر مشام جانش و زان نشاء گشتی با خبر

تجدید   مطلع

آن شهنشاهی که خاک درگهش را هر سحر
خسرو سیارگان از جان کند کحل بصر

نفخر ایجاد و عالم مایهٔ هستی دهر   اصل عزت نور رحمت از خدای دادگر

نور پاک

نور پاک حق علی اکبر شبیه مصطفی   آنکه دارد خلقت او فخر بر کل بشر
آنکه دارد چار خصلت از چهار آثار حق   خوش بود مر خلق از این چار خصلت مشتهر
چهره چون چهر نبی ختم رسل نور خدا   کس ز نور رخ نماید در جهان یکسر زه خور
خلق و وضع بیان و نکته نغز و کلام   خود علی مرتضی بودی بمحفل در نظر
از قد و بالا و اندام و خرام و طور خوش   همچو عم خود حسن نور خدای مقتدر
در شجاعت و ز کرم مظلومی و حلم و حیا   چون کمال لطف یزدان خلقت پاک پدر
می‌نماید عقل بر تحقیق ذات او رسید   در فلک کی بر ملک آرد مگس زور بال و پر
گر بخواهی پایهٔ قدر و جلال و جاه او   گویمت یک نکته اینک حق و دل و مختصر
غیر ذات پاک غفار ودود ذو الکرم   قصه کوته کس نیارد نیکی او را شمر
از غم دنیا و هم آخرت کرده خلاص   آنکه بر خاک درش گیرد رساند چشم و سر
مر مرا این بس که از لطف خدای مهربان   نیستم جز درگه او هیچ جائی ره سپر
تا چه خواهی گفتم بس شکر خدا را و رجهان   کم نه بشناسند سر اهل بصیرت آن خاک در
مهر خاک درگهش باشد دولت را السیما   شکر بجا از خدا که آن نقش صانع فی الحجر
تا بود نور محمد از رخ آن شه پدید   تا که باشد ذات پاکش در ولایت مستقر

دوستانش ابکف جام شراب سلسبیل
دشمنانش را بلب ذوقوم من نار استقر

در کربلای معلی بجهت خیمگاه عرض شده

این خیمه گاه شاه شهیدان کربلاست | این آسمان کشته نگون منزل عزاست
از داغ خیمه گاه حسین خیمه سپهر | کرده است جامه نیلی و پشتش زهم دوتاست
این خیمه گاه منزل افغان زینب است | این منزل وداع عزیزان مصطفی است
این سرزمین که ناله برآید هنوز ازو | جای الم کشیدن مجموع انبیاست
این بوستان خاطر ناشاد فاطمه است | این لاله زار گلشن اولاد مرتضی است
اینجا حسین بگردن عباس کرده دست | اینجاست آنکه جامه صبرش تن قباست
اینجا گرفته دامن زینب سکینه سخت | کای عمه نیست باب کبارم بگو کجاست
اینجاست نخل قامت زینب خمیده است | اینجا شبیه فاطمه در دست اشقیاست
این آن زمین بود که علی اکبر حسین | شبه نبی سرش ز تن خویشتن جداست
اینجاست آنکه سید سجاد بی پدر | با اهل بیت خویش گرفتار و مبتلاست
اینجاست آنکه آتش کین آزرده خیام | افروختند و شعله او تا ابد بپاست
اینجاست آنکه قاسم داماد شاه دین | از خون خویش دست شریفش پر از حناست

خوش گوش ده

خوش گوش ده که از ستم شمر بیحیا | در خیمه گاه آن اثر ناله ها بجاست
چون رشته های خیمه اگر چشم روزگار | بر خیمه گاه اشک ببارد همی رواست
گرچه بری است ذات خدا از غم و الم | ای شیعه خیمه گاه عزاخانه خداست

شکر خدا که از سر و جان در غم حسین
خونین بخیمه گاه دل و دیده سهاست

در کربلای معلی بجهت حجله گاه حضرت قاسم علیه السلام عرض شد

این حجله از دو بلبل باغ پیمبر است | این آشیان غم زده فرزند حیدر است
این حجله از عروس و ز داماد فاطمه است | کاو با پسر دو را بدل زار مادر است
این حجله گاه قاسم داماد کربلاست | کش خشت قرص عارض خورشید انور است
این حجله بود که بود خادمش ملک | روز و شبش دو زنگی و رومی کبوتر است
بنای این بحکم خدا بوده جبرئیل | خاکش همه ز توده مشک و ز عنبر است
قصر زبرجدی که شنیدی تو در بهشت | در زیر آستانه این قصر مضمر است
اما چه فایده دهد این قصر با صفا | همصرفت شاخ درختی که بی بر است
آن حجله گاه را که شنیدی برو نگار | با قتلگاه هر دو بیک جا برابر است

این است آنمکان بود این حجله عزا   کش در میان نوش دو صد نیش نشتر است
این حجله ایست کز ستم وجور کوفیان   نقشش بخون چشم عزیز پیمبر است
در حجله گاه از اثر چشم اهل بیت   بس دُر اشک غرقه بخون جای بستر است
اینجاست گوش فاطمه از بهر گوشوار   گشته است پاره و سرش عاری ز معجر است
این جاست شیعیان که رخ دختر حسین   نیلی ز ضرب سیلی شمر ستمگر است
از آه ماتم است که آیینه سپهر   در روزگار تیره و تار و مکدر است
خاکم بکام چند بگویم ز حجله گاه   بگذشته سالها و ز خونش زمین تر است

از داغ حجله گاه سراپا سپهر سوخت
همچون سپند خشک که بر روی مجمر است

قصیده در علم عوامل عربیه گفته شده

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از حمد خدا و نعت احمد   علی مرتضی و آل امجد
بنام ایزد دانای یکتا   عوامل را بنظم آریم انشا
عوامل صد بود در نحو ای دوست   ز لفظی و دگر ز معنوی اوست

بود لفظی او

بود لفظی او دو قسم ای یار   سماعی و قیاسی این دو انگار
سماعی را نود با یک نگه دار   قیاسی را بهفت اقرار می آر
دگر از معنوی بشنو حکایت   که او را بر دو قسم آید روایت
سماعی سیزده نوعست هشدار   که هر نوعی از او جائیست درکار
ز اول نوع آن این حرف برخوان   حروفی کاو دهد جر اسم را دان
همانا نوزده حرفند کاینان   دهند از خویش جر بر اسم آسان
الی و باو لام و رب من خوان   علی عن کاف واو رب میدان
مذ و منذ و خلا و فی و حاشا   عدا واو القسم میدان و حتی
دگر با القسم تا القسم دان   ز نوع ثانی او نکته برخوان
حروفی شش شبیه فعل دارند   خبر را رفع و نصب اسم آرند
لعل لیت و ان کان   بود لکن دو دیگر و ان
ز نوع ثالث این دو حرفند   خبر را نصب رفع اسم بخشند
بجز این دو بجویند و نیابند   شبیهان لیس ما و لا اند
حروف نوع رابع هفت میدان   که نصب اسم می آرند ایشان

اَیَا یا وا و اِلا ای هیا آر ز اینان همزهٔ مفتوح بشمار
ز نوع خامس او چار حرفند که بر فعل مضارع نصب آرند
اَن و لَن کَی اِذَن باشند اینان که نصب فعل آینده است از ایشان
حروف پنج در شش نوع آن است که جزم فعل مستقبل از آن است
بلام امر و لای نهی پس ما اِن شرط و جزا و لَم و لَمّا
دهنده اسم نوع سابعش یاد که جزم فعل مستقبل در او باد
همه یک جا نموده جمع استاد ولی در معنی اِن میکند یاد
مَن و ما حیثما و اَنّیٰ مهما مَتیٰ و اَینَ و اَیٌّ و اِذما
چهار اسم است نوع ثامن او که باید بر تمیز او کنی رو
کاَیِّن کَم کذا آنکه عشر خواست که اسم نکره را نصب آنهاست
عشر را از احد بفزا درین کار ولی بر تسعه و تسعین نگهدار
کلمه نُه بود در نوع تاسع که اسم فعل از اینان است شایع
ازین نُه شش بنصب اسم کوشند سه دیگر رفع بر آنها فروشند
رُوَیدَ دونک ها حیهل دار علیک بله این شش ناصبه آر

سه دیگر

سه دیگر رافع شتّان یکدان دو زان سرعان و هیهات میخوان
ز فعل ناقصه از نوع عاشر همی دان سیزده ای مرد ناظر
خبر را نصب و رفع اسم آرند بدین حالت بهر جا در شمارند
بظلّ ما فتی و اصبح خوان ز کان صار لیس بات میدان
دگر ما دام و ما زال امسی بگو ما برح ما انفکّ اضحی
ز نوع یازده زان چار فعلند که انها را مقاربه میرانید
دهند اسماع واحد ز معانی ولی از فعل مستقبل خبرشان
کَرُبَ اوشک کاد عسی گیر بکن هنگام گفتن جمله تعبیر
دهم من چار فعل از مدح و ذم نام که رفع اسم جنس آرند بالام
ز نِعمَ بِئسَ ساءَ حبّذا دان ولی از نوع در ثانی عشر خوان
چو از ثالث عشر از نوع گوئی ز افعال قلوبش هفت جوئی
چو داخل بر دو اسم آیند اینان نمایند این دو را منصوب یکسان
ولی این هفت از شک و یقینند که در تقسیم می آیند و اینند
حَسِبتُ و ظَنَنتُ خِلتُ شک دان وجدتُ و رأیتُ را یقین خوان

علمت هم ز افعال تقیین است — زعمت مشترک در آن و این است

سماعی شد تمام آمد قیاسی — عوامل هفت دارد گر شناسی

ز مصدر فعل مطلق اسم فاعل — بگیر و اسم مفعولش مقابل

پس از آن صفت مشبه بر — دگر اسم مضاف اسم آخر

یکی اسم تمام ای با قیافه — که مستغنی بود او از اضافه

ز لفظی در گذر بر معنوی آی — دو عامل بیشتر نبود در اینجای

یکی بر مبتدا و بر خبر گو — یکی رافع به مستقبل بود او

عوامل شد تمام از فضل یزدان — نیارد عیب اگر مرد سخندان

هر آنکس را پسند طبع افتاد

سهما را از دعا باید کند یاد

در رؤیت هلال محرم نموده عرض

بار از کنار طاس فلک خون روان نگر — از شام قتل شاه شهیدان نشان نگر

وز ناخن هلال محرم در آسمان — مجروح جسم چرخ و رخ اختران نگر

در ماتم قتیل خداوند ذوالجلال — پشت سپهر پیر بسان کمان نگر

از جامه سیاه

از جامه سیاه و ز خوناب چشم تر — چشم کواکب و تن هفت آسمان نگر

باریک چون خیال هلال به عزا — مرغ ضعیف گمشده از آشیان نگر

تیر سپهر منشی نه دفتر فلک — زین غم شکسته خامه او با بنان نگر

در بزم چرخ زهره چنگی بچنگ غم — زین به اسیر و دم بدمش در فغان نگر

مهر سپهر کز رخ او بود روشنی — تاریک همچو شام الم دیدگان نگر

مریخ آسمان که بدی نیزه دار چرخ — زین به سینه ایش همه زخم سنان نگر

بر روی مشتری فلک اشک خون ببین — از دیده اش بچهره ز غم خونفشان نگر

بر بام چرخ در تن کیوان نظاره کن — در این جهش لباس سیاهی عیان نگر

هر دو جهان چو سوخت سهما ز غم حسین — خود را دو باره سوخته در آن میان نگر

اندر عزای شاه شهیدان بگو بگوی

بر استماع حلقه کروبیان نگر

فلنشرع فی الغزلیات علی ترتیب حروف التهجی وبالله التوفیق

فی الحرف الألف

بسم الله الرحمن الرحیم

خوش بود سر بره خازن میخانه مرا — خدمت پیر مغان فرض در این خانه مرا
فارغ از وسوسهٔ عقل و غم خویش شدیم — منت این بس بود از ساقی و پیمانه مرا
قصه از زلف و بناگوش بتان کوته به — بنود گوش با فسون و با فسانه مرا
دام گیسوی تو با خال سیه ساخته است — که بدام آورد از زرق زآن دانه مرا
بسته سلسلهٔ موی تو شد گردن دل — کرد در زلف تو آخر دل دیوانه مرا
همچو پروانه همه سوختم از شمع رخت — نخود از عشق چو پروانه و پروانه مرا
تا گرفتار شود صعوه بچنگال عقاب — عشق در کوی تو آورد ز کاشانه مرا
آشنائی بکمالش کنم از دل که مباد — بشمارند ز خود خارج و بیگانه مرا

دل ویران سها منزل گنج غم اوست
میکشد میل غم عشق بویرانه مرا

ساقی برای دفع غم درده شراب ناب را — دریاب کشتی جام افتاده در غرقاب را
عکس رخ ساقی بجام آنکس که بیند بنگرد — در بحر آب زندگی آن گوهر نایاب را

بنده از خط و خال و روی و موا ز خلق در خلق تو — نیکو بهم آورده در کار حسن اسباب را
تا کیمیای عشق تو جسم مسیم را زر کند — از اشک بر رخسار خود آورده ام سیماب را
از چشمهای چشم من هر سو روان بحری ز خون — مشکل گرفتن آستین تو پیش آن سیلاب را
تو غافل از من شادمان من از غمت آتش بجان — از جان تشنه کی نشان باشد دل سیراب را
پیراهن کتان تن پوشد چو آن ماه ختن — با آن بدن زآن پیرهن سوزد تن مهتاب را
صیاد چشمش بین که چون بر صید ماهی دلم — با هر شره افکنده است از هر طرف قلاب را
آن سنبل پر تاب بین آن نرگس پر خواب بین — کز دل ربود آن تاب را وز دیده برد آن خواب را
در دیده دیگر خواب نه دل پیش ازین تاب نه — ترسم سها بر غو برد چشم و دل بیتاب را

بر درگه سلطان عشق آن عالم علم ازل
گر بنده کی او توان آموختن آداب را

گرد و فرش صبا عطر فشان بستان را — میدهد مژده می خوردن میخواران را
باده بنوش و مخور غم زبد و نیک جهان — رحمت لم یزلی یار بود مستان را
ترسم از آنان که ز ما دل بنگاهی ببرند — از نگاه دگری رخنه کنند ایمان را
فتنه عیار زد و خون ریزد و جان مطلبد — میزند چون بهم آن نرگس روان مژگان را

تیر غمش نه چنان گشته فزون در دل من — که ببینی بدل خسته بجز پیکان را
سر سیم و هوش را نشوی واقف اگر — همچو پرگار کنی سیر همه دوران را
گرچه دانم که نیائی بدل خسته من — نکند جای خدا و نه جهان زندان را
یکره از لطف درآ بر دلم ای راحت جان — که دل خسته بجان میطلبد مهمان را
پیش دلدار خدا را نبود فرق ز هم — از گدایان دل افگار کنون سلطان را
گر بود لطف خداوندم ازین پس ای دل — چاره از وصل کنم درد غم هجران را

ای سها گر بدلت درد فراق است فزون
ورد شام و سحر خویش نما قرآن را

آهی که برآمد از دل ما — شد برق و بسوخت حاصل ما
هر لاله که در چمن بروید — داغ غمش ظاهر از دل ما
تا چند دهی بغیر باده — خون چند نهی مقابل ما
نوری بنمود چو رخ دوست — پی شمع رخت بمحفل ما
جز مهر و گیاه گر نباشد — هر سبزه که روید از گل ما
مشکل شده کار ما و مشکل — آسان شود از تو مشکل ما

از ناله ما

آن گل که سها بکام دل چید
در کوی تو بود منزل ما

گر ببینی در رخ آئینه روی خویش را — از پریشانی نسازی جمع موی خویش را
مهر خاور رخ کند پنهان ز خجلت زیر ابر — گر نمائی بر فلک از بام روی خویش را
جان و دلها هم بسی در بند زلف آمد خفی — تا تغیر یک چهره کردی خلق و خوی خویش را
گلشن بزم جهان شد از صبا عنبرفشان — تا برافشاندی دو زلف مشکبوی خویش را

ای سها جان دادی آخر در ره جانان بشوق
خوش عمل آوردی آخر آرزوی خویش را

شود ماه رخت از زیر ابر زلف چون پیدا — ز نور عارضت گردد نهان مهر جهان آرا
ز باغ هستی ار روید همه سرو سهی بالا — نروید بوستان حسن را سروی چنین رعنا
صبا گویا گره بگشوده است از زلف مشکینش — که می آید بر من اکنون عبیر آمیز و عنبرسا
اگر دارد بمن یاری سیه‌کاری و غمخواری — ز هجرش بارها دارم همه بر جان غم فردا
سخن از لعل نوشینش نگه از چشم مخمورش — همه ابهام جان پرور همه ایمای روح افزا
عجب نبود که آواره گشت این دیوانه دل شیدا — که در هر حلقه زلفش درآمد صد دل دانا

سهما از نگاهی بنده کرد آن شوخ تا گوید
که سحر چشم مستش نیست کمتر ز معجز عیسی

از بیم فراق میکنم فریادا — ای ناله پر اثر برس امدادا
داد دل من بگیر یارب ز فراق — ای دادرس زمانه دادا دادا
دادم بسر زلف تو دل را بر باد — بر باد بدادم آنچه بادا بادا
بشکسته پرم بدام زلف تو اسیر — رحمی بشکسته بال خود صیادا
جز عشق مجو بنای محکم بجهان — محکم تر ازین نه افتد بنیادا
تا جوز مراد بشکنم از کف پیر — بگره بمرید خویشتن ارشادا
ما را پدران عشق از آن ورزیدند — کز شوق کنند عاشقی اولادا
گر عشق من از حسن تو عیبی کردی — کسب از من و عاشقی من فرهادا

تا عشق بورزد همه عمر سهما
تعلیم نمود هردمم استادا

شکر ایزد که گفت دل تا دید یار خویش را — گرد کار خویش را و گرد کار خویش را
بیقرارم کرد زلف بیقرارش زان قرار — بیقراری دادم اندر دل قرار خویش را
تاب از جان برد و صبر از دل یکباره آن پری — تا برخ افکند زلف تابدار خویش را

بپنجهٔ شیرا

پنجه شیر افکن عشقش نگیرد هر چه هست — می نه بشناسد درین عالم شکار خویش را
تا بزیر بار عشق او دلم افتاده است — یکجهان بر دوش جان آورده بار خویش را
بر غبار راه آن محمل نشین دل ریخت اشک — تا نماید قدر چشم اشکبار خویش را
اعتباری نیست کس را پیش خوبان هیچگه — آزموده‌ام من دو صد ره اعتبار خویش را
نازم آن شوریده را کاندر ره جانان ز شوق — جان سهمی آورده هر ساعت نثار خویش را

ای سهما روزی بشام آری اگر بی درد عشق
حیف باشد بگذرانی روزگار خویش را

افکند تا بچهره دو زلف سیاه را — پوشید پرده عارض خورشید و ماه را
روزم از شام غمش تیره تر نمود — بر مهر رخ فکند چو زلف سیاه را
چشمش بخون ما صف مژگان کشیده است — سلطان ببین و حکم ببین و سپاه را
گاهی که چهره کاهیم از عشق او حسرا — عاشق ز چهره خرمن و هد گاه کاه را
عشق تو گر گناه بود من بر آن سرم — کارم شفیع خویشتن بخشد گناه را
مهر مرا بخط تو هر کس که دیده است — دانسته است حاصل مهر و گیاه را
دانم که در دلت نکند آه من اثر — بر سنگ خاره نیست گذر تیر آه را

فرمان عشق را نتوان سرسری شمرد — سر می‌نهد به بندگی بنده شاه را

بر خیز ای سُها چو فلک روز و شب بگرد

تا بر سپاه دوست بیابی پناه را

چو گل ز غنچه گشا آن دو لعل گوهر را — بیک لطیفه بکن زنده صد مسیحا را

بسوز آتش عشق تو هر زمان یارا — ز آب دیده خجل کرده ایم دریا را

بروی ماه نیارد نظاره کرد کسی — که دیده باز کند یکره آن کف پا را

براه دوست ز دل میدهیم جان امروز — که مهر دوست بود دستگیر فردا را

به بند زلف تو هر کاو فتاده میداند — درازی شب هجران و شام یلدا را

شگفت نیست که نبود کسی صبور بعشق — عجب بود که ببینم یکی شکیبا را

چنان ز هجر توام شعله میکشد آه — که از شرارش بسوزد هر آنچه خارا را

بگیر تا دهمت عقل و جان و دیده و دل — که گفته اند یکجا خوشست سودا را

کسی ملامت عشق تو میکند سها

که غیر روی تو داند جمال زیبا را

یار در محفل

یار در محفل خود و داد می یار مرا — حاصل هر دو جهان داد بیکبار مرا

دل بروی نگران گشت و بر لعل آویخت — ساخت در روز گرفتار شب تار مرا

بیکی دیدن روی تو بهم نقد روان — کرد بد مهر رخت فرصت دیدار مرا

بار سنگین غم عشق تو تا یافت دلم — کرد از بار غم خویش سبکبار مرا

غیرتش باد شه عشق که در شهر وفا — از همه خلق جهان ساخت بتر خوار مرا

جان براه غم تو کرد نهم عین خطاست — غمت ای راحت جان آمده غمخوار مرا

گل خا غنچه لباسه وقدا از چه سبب — نیست در گلشن تو جز اثر خار مرا

کم کن ای ناصح فرخنده تبرک غم دوست — از همه کم شود این لعنت و بسیار مرا

باز جان میدهد از شوق تو سها در قدمش

هر که آورد ز تو مژده دیدار مرا

دل می وصل ترا خواست مدامش بادا — از دو لعل تو یکی بوسه بکامش بادا

هر که با زهر فراقت شده همکاسه مدام — از کف وصل رخت جام مدامش بادا

آنکه احرام حریم حرم کوی تو بست — حرم کعبه که گوید که حرامش بادا

گفتم ای دل بر حسن رخش مهر چه باد — گفت گفتم که چو مه پرده غلامش بادا

دل گهی روی ترا خواست گهی زلف چو قیر   هر دو خوبست ندانم که کدامش بادا

شور و رسوائی عشق تو اگر ننگ بود

با سُها باد همه عمر که نامش بادا

فی حرف الباء

رخت بزیر عرق ماهتاب در ته آب — بجام عکس تو چون آفتاب در ته آب

چنان ز هجر تو بر شد سرشکم از گردون — که گشت هفت فلک یکحباب در ته آب

فتاد عکس رخت شب در آب بر رخ ماه — شد از خجالت روی تو آب در ته آب

نه از غم تو همی طایر هوا سوزد — بود ز عشق تو ماهی کباب در ته آب

نموده در ته آب عکس مهر عالمتاب — به پیش اهل نظر چون سراب در ته آب

به بحر و کان جهان ز آفتاب روی تو است — جلا بلعل و به دُرّ خوشاب در ته آب

به پیش اشک من آب بحار روی زمین — سُها بقطره کم و حباب در ته آب

ز مهر روی جانان بزم مستان روشن امشب — فلک دمساز و عشرت ساز و محفل گلشن امشب

بسوز ای مدعی از غم فزون شد درد و صبرت کم — که دلبر همچو جان با من بیک پیراهن امشب

اگر خون دل مینا بساغر ریزم و نوشم — بگو زاهد مکن منعم ز غم خون با منست امشب

ز نقاش صبا بستان چه طرح افتاده ای یاران — که پای هر گل از بلبل هزاران شیونست امشب

بدور عارض ساقی پریشان گیسوی مشکین — ز سنبل گرد روی گل بهر سو خرمنست امشب

اساس غم بر اندازم بساط عشرت اندازم — که دلبر مست و منزل خالی از اهریمنست امشب

نمیدانم چه ره زد مطرب اندر پرده در مجلس — که هر سو بزم مستی هست و بشکن بشکنست امشب

ندارد در وی آه هم چو هر شب اندکی راهی — دل سنگینش از فولاد یا از آهنست امشب

سُها جستی پناه خود در میخانه را دیگر

برغم همسری چرخ جفا با ما و دشمن است امشب

وعده وصل داد یار امشب — مُردم از درد انتظار امشب

از نظر کرد روی خود پنهان — راز ما کرد آشکار امشب

همچو ابر بهار در غم او — دیده گردیده اشکبار امشب

پرده از رخ گرفت و دیگر برد — از دل ناتوان قرار امشب

دل چو مرغ شکسته بال همی | میکند نالههای زار هر شب
در غم او ز چشم خون پالا | دامنم گشته لالهزار هر شب

ای سُها انتظار او دیدی
کرد دورم یکی هزار هر شب

این چه بیداریست یارب یا بخواب | من بهر شب بینم جمال آفتاب
بسکه کردم گریه از درد فراق | شد جهان از گریهام دریای آب
همچو کوکب نزد خورشید نهان | چون برافکند از رخش یا هم نقاب
از غم روی و لب و خالت مرا | سینه ریش و جان فگار و دل کباب
از لب میگون و چشم مست تست | مست و مخمور است در ساغر شراب
از من سرگشتهٔ برگشته بخت | بر سر راهت ز رحمت رخ متاب

کلبهٔ من روشن است از روی دوست
آفتابم گو سُها دیگر متاب

فی حرف التا

بجرم عشق شدم در جهان قرین ملامت | ز فیض عشق عنایت ببین و لطف و کرامت
جدا ز دست تو خواهم نخواهم از تو جدائی | که هجر تو است مرا در وجود تست سلامت
مرا بلطف بداوی نوید و ترسم از آنم | کز این امید دمادم کشد بروز قیامت
گهی ز قهر برانی گهی ز لطف بخوانی | نهادهام سر و جان در رهت که حکم گداست
نه من بهر پیش قدت بخود چمن که در این شهر | قیامتی است بپا هر طرف از آن قد و قامت
ز اشک و چهره عاشق غم نهان و عیان | که حال خسته دلان را همین بس است علامت

سُها منال ز درد فراق دوست کزین پس
چه سان ز لطف رساند از آن دیار پیامت

پرتوی تو آتشم بجان است　　آهم همه شب بر آسمان است

حیران رخ تو آنچنانم　　کز خود خبرم نه در جهان است

کی بنگری از کرم بسویم　　چون کم سرم بر آستان است

از نالهٔ من ز هجر رویت　　غوغا میان انس و جان است

ز اعجاز نظارهٔ جمالت　　تفریق میان جسم و جان است

وصف رخ خوب تست بیرون　　از وهم و قیاس و از گمان است

با عشق تو دیده‌ام بسی‌ها را

فارغ ز نگاه این و آن است

دولت وصل تو دو روم همه را در ماست　　کی میسر شودم اینکه نه در امکان است

سر مستیم و نهفت راز شود فاش بکس　　خرد پیر درین نکته بسی حیران است

در ازل شمه از لطف رخت مهر شنید　　تا ابد شیفته در کون و مکان گردان است

گرچه بیماری چشم تو بهمه خلق بکشت　　نوشخندی ز لبت شربت بیماران است

پر پیمانه گشم بادهٔ مستانه بداد　　کف بخشایش حق حق کنه کاران است

تا قیامت بدلم بار غمت خواهد ماند　　همچو کز نوح بعالم خبر از طوفان است

رخ ابدبو

هستی ز باده بود در عجبم کز لب تو　　باده در جام ز خود بیخود و در مستان است

کم کن ای شوخ جفا ورنه ز دستت زین پس　　شکوه‌هایم بدر داور انس و جان است

شاه بیضا که ز ابر کف او در همه عمر　　چرخ با چشم سحاب از دل و جان گریان است

همسری خواست بسی‌ها کرد فلک با جاهش

زان در اقلیم وجود اینهمه سرگردان است

پرفشان طایر جان در هوس گیسو نیست　　خاشن یاد کمر گاه کمان ابرو نیست

دل دیوانه گر از بیخودی نشدی دفع جنون　　اینک آسوده بزنجیر خم گیسو نیست

چشم مست تو کند سحر بصید دل خلق　　معجز این است که سحر از نگه جادو نیست

سرو دلجوی ترا تا که در آرم بکنار　　هر دم از چشم تر چشم کنارم جو نیست

که دگر کشته شد آیا بکنه کاری عشق　　که درین شهر ز نو ناله‌های و هو نیست

دلربائی نه ز خال و نه میانست و نه موی　　نکته هست که باریکتر از هر مو نیست

منع دیدن نتوان چشم مرا از رخ خوب　　زانکه بار است بهر جا که رخ نیکو نیست

نی غلط کفر ز آن منع بنیان زنید بها　　که شب و روز بحضرت نگران بر سو نیست

سوی که انکه عنبر او غازه صفت　　زینت عارض هر سرو قد مه رو نیست

جم خدم فتحعلی شه بهنگام شکار — سگ او را اسد چرخ کم از آهو است

باد پاینده همی عزت و دولت با او
تا که طوبی صفت سرو قد دلجو هست

تا چشم تو بر سر نگاه است — بس فتنه بملک پادشاه است
جز دوست اگر ترا پناهیست — در مذهب عاشقی گناه است
هر کو بحقیقت آورد روی — هر کوچه بگوی دوست راه است
با پای ارادت آنکه پویش — خوش زی که بهر کجای جاه است
از حادثهٔ زمانه عشقش — بر عاشق خسته جان پناه است
چشم و مژه‌اش بدستیاری — برهم زن یک جهان سپاه است
آن جلوهٔ روی دلفریبش — هم ناسخ مهر و هم ز ماه است
از سرمهٔ چشم فتنه خیزش — روز همه مردمان سیاه است
باران سحاب و آتش برق — از من بزمانه اشک و آه است

نیکوست سها چو عمر جاوید
محتاج ز تو بیک نگاه است

در پیش قد تو سرو پست است — گل نزد رخ تو در شکست است
تا بسته زمانه نقش خوبی — نقش چو جمال تو نبسته است
مستوری راز خود ندانند — عاشق که ز جام عشق مست است
دل والهٔ گیسوی پریشان — جان بستهٔ لعل می‌پرست است

پیش تو سها نیاز را باز
سر در ره و جان بروی دستست

زبسکه حسن تو ایشوخ هر دم افزون است — درین دیار ز عشقت هزار مجنون است
ببوستان لب شیرین گشادی و زآن دم — چو لاله غنچه هم آتش جگر ز غم خون است
به پیش چشم من ای سرو قد بیا و ببین — که دیده‌ام ز فراقت چو رود جیحون است
دل ار چه در خم زلفت به پرده مینالد — بپرده هر که بگوید ز پرده بیرون است
ز حادثات زمان دل بتنگ شد ساقی — بیار باده که دفع گزند گردون است
ببوستان نبود سرو اینچنین موزون — که قامت تو به بستان حسن موزون است

به پیش دوست چو زرقی سها بگو با او
نشاط و مستی ما زان دو چشم میگون است

ز کاروان غمت بار بر دل افتاده است / دلم خوش است که بارت بمنزل افتاده است

غمم ترا نفروشم بملک روی جهان / ز کشت عمر همین بس که حاصل افتاده است

اگر چه عشق در آغاز سهل بنماید / خبر کنید که انجام مشکل افتاده است

هر آنکه از پی یک دیدن تو جان ندهد / ز زندگانی جاوید غافل افتاده است

ببین بگوشهٔ چشمی که در ره تو چنان / ز تیر عشق تو دلهای بسمل افتاده است

ز شوق می نخسپد بعمر خویش کسی / که کشتهٔ تو شیرین شمایل افتاده است

سها نبال ز دست رقیب بر در دوست

همیشه دیو پری را مقابل افتاده است

گل روئی که ز خط خار نشد یار من است / آنکه جان بر سر مویش دهد کار من است

کهنه شد حسن تو و عشق من امیدست دگر / هر دو نوگشت ازین خط که خریدار من است

آشنایان همه بیگانه شدند از خط تو / آشنا یا خط تو رونق گلزار من است

حیف باشد ستمت بر تن هر بی سر و پای / قابل جور تو این جسم بر آزار من است

جز غم تو نبرد بر دل من راه کسی / کانهم از لطف همی مونس و غمخوار من است

ماجرای دل مجروح چسان با تو کنم / گر تو بس ناوک سوزان بدل زار من است

با سها از سر مهر و وفا نکته بگوی

کان سر کو تهی از عاشق و بازار من است

آنکه خورشید فلک آینه دار رخ اوست / آنکه از خال و خط و حسن همه عالم آراست

داده بر دست رخ خویش دو تیغ خونریز / میکشد خلقی از آن هر دم و نامش ابروست

تو چه جانی که جهانی ز صفاتت گویند / جسم تو مغز بود جان نکویان همه پوست

زامتحان تیغ جفا باز کش و مهر ببین / لاف عشقست و ترا تجربه عشق نکوست

در جفا کوش و مکن رحم که این جسم ضعیف / مهر از آنچه برید از تو جفا دارد دوست

کی ز بار غمت از جان بکشم در همه عمر / گر ترا با من دلخسته نظر کم بر موست

قد موزون ز چه پنهان کنی از دیدهٔ من / جای سرو سهی اندر همه جا بر لب جوست

عشق ورزی کن و خوشباش سها کز همه خیز

عشق را مرتبه بالاتر و هر چیز در اوست

ساقی سیمین عذارم آرزوست / ز آب آتشگون سرشارم آرزوست

بخت سست افتاده با من مهر یار / نیمچی مستی بیارم آرزوست

شد بهار وصلم از هجران خزان / از پی این دی بهارم آرزوست

خواری و بی‌اعتباری تا بکی — پیش آن همه اعتبارم آرزوست
با نگاری مهوشی سیمین بدن — یک دو دم بوس و کنارم آرزوست
ز اشک خونین در غم هجران او — دامنی چون لاله زارم آرزوست
تا بکی داری نظر از من نهان — یک نگاه آشکارم آرزوست
در میان صد کلاهی این چنین — گردی از آن شهسوارم آرزوست
پر ز مهرش سینه دارم هدف — تیری از مژگان یارم آرزوست
جان سپارم از غم رویش همی — بگذرد گر بر مزارم آرزوست

ناصحان منعم کنند از عشق دوست
ای سها زایشان فرارم آرزوست

دل در طلب روی تو پرواز کنیش نیست — اما بر خت یک نگهی دست رسش نیست
در سینه دل خون شده دانی بچه ماند — مرغیست گرفتار که جا در قفسش نیست
در بادیه قافله عشق دویدم — یک همره و یک ناله و بانگ جرسش نیست
گر شحنه جور تو کند منع ز عشقم — گویند که پروا ز جفای عسسش نیست
اغیار مگس وار بکویت ز چه جوشند — قند لب تو طاقت شور مگسش نیست

بیمار غم

بیمار غم عشق تو افتاده به بستر — وز درد جدائی تو کو بی مجسش نیست
نبضش

غیر از سر کوی تو که جان میدهد از شوق
در عشق تو دیدیم سها را هوسش نیست

تا قد چو سرو تو چمان است — ما را چه نظر به بوستان است
آن چشم و یا که رهزن دین — یا فتنه آخر الزمان است
با روی تو آفتاب گوئی — یک ذره به بزم آسمان است
دل در طلب شکنج زلفت — مرغیست که گم ز آشیان است
از تیر نگاه جان شکافت — بس در بر دل که خون فشان است
چون آتش خفته در دل سنگ — سودای غمت در استخوان است

با گلشن روی تو سها را
فارغ ز نگاه گلستان است

کدام سر که نه چون گوی او فتاده بپاست — کدام دل که نه پامال درد جور و جفاست
کدام بی‌بصرست آن که دیده آن رخ نیکو — نکرده جان و دل و دین بکف نهاده بدست
کدام عاشق مسکین که چون دو زلف سیاهش — شکسته است پریشان فتاده در قفاست

خدایرا توئی آن پادشاه حسن که باشد — هزار خسرو خوبان بر آستانه گدایت
پی نثار تو جان را بکف گرفته دل من — اگر چه نیست خود این جان پی نثار سزایت
حکایتی است ز تنگی وجود تنگ دهانت — برفع شبهه عذارا دمی در این حکایت

نمیرسد که بگوید سها کمال جمالت
از اینکه وصف جمالت نمیرسد بنهایت

مگر بپرده نخواهد بپوشید مهر ز رویت — که هر دم پرده میسازی بروی از عنبرین مویت
چرا بر خود نپیچم من ز تاب تاب آن گیسو — چرا آتش نمیگیرد دلم بجان از حسرت رویت
چرا اینجور دیگر دم من چو با خود منت یک دم — چرا از پا در نیایم چو بینم قد دلجویت
ناتم حسن بروی تو همیدانم که دل گوید — نه بودی رشته جان گر نبودی تار گیسویت
شکستی ماه گردون را ز شرم ساعد سیمین — تبارک مرحبا احسنت بازم دست و بازویت
ندیدی گر بجنگ آرد غزالی شیر را هرگز — ببین شیر فلک اینک اسیر چشم جادویت
اگر نی چشمه کوثر نصیب کافران است — کنار لب چرا دایم نشسته خال هندویت
مرا صد درد بر پهلو زند پهلو ازین حالت — که بر امن زند پهلو گهی بر پشت و پهلویت
بشمشیر ستم جانا توانم دید نتوانم — که بینم با کسی دیگر اشارتهای ابرویت

[illegible]

ببزمت مدعی هر دم قرین با عشرت و شادی — مرا اخر آه پی در پی نباشد بر سر کویت
چرا بر دارم از زانو سر غمدیده خود را — که من بر آستانت سر نهم عمری برابرویت
رقیبا با سها تا کی جفا آری سپهرستی — که جانم رنجه میداری ز رفتار کج خویت
بکن ترک ستم ورنه به پیش شه برم غو — که با ما همچون فلک سازد شود مشغول
بود آب رخ هستی نمی از رشحه جویت

الا تا گلشن هستی بود خرم درین عالم
مشام جان گیتی را نه پیغم خالی از بویت

تا دل اسیر مهر تو ای ماه انور است — از دیده ام کنار همه شب پر اختر است
یارب چه مظهری تو که در گلشن وجود — نقش جمال خوب تو هر جا مصور است
هر سو که دیده می گشایم با قیحان — روی توام چو آینه گوئی برابر است
جانم بسوخت در غم خال عذار تو — همچون سپند خشک که بر روی مجمر است
از محشر و نشور قیامت مگو بگوی — از هر دمم که میشود صد شور محشر است
دانم که عهد تو نکند با کسی وفا — اما ز فرط شوق توام جمله باور است
مه طلعتان برند دل از خلق روزگار — آن مه که دل ز ما برد ماه دیگر است

در بزم دوست دوش سخن راند هر کسی | کان از فلان نکوتر و آن زان بهتر است
گرچه همه بصحبت خوبان گذشت شب | آن صحبتی که در همه جا روح پرور است
آمد ز دوست نکته آن دم مرا بگوش | کان نکته ام بگوش همه عمر زیور است
گرچه خوش است صحبت خوبان ز دوست گوی | کاز هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
آن دوست کیست کش نتوان گفت حد حسن | از لطف روی اوست که گیتی منور است
خوش زی سها بگلشن ایام زین سپس | تا لطف عاشقی تو باری است و یاور است

آن عاشقی که صورت فرمان امر اوست
بر فرق خسروان جهان زیب افسر است

هر کرا با تو سری نقد بتک بالین است | کی نگاهش برخ لعبت حور العین است
نافه چین بخطا زلف بچین گفتم | که بهر حلقه چینش چه خطا صد چین است
آنکه بر روی تو ابروی تو بیند گوید | طاق محراب بهشت آنکه ندید این است
چه حلاوت ز تو پیداست ندانم یارب | هر کرا ذکر تو بر لب سخنش شیرین است
زلف مشکین تو بر عارض خوبت گوئی | سایبان سنبل تر بر طبق نسرین است
در خوی بر رخ تو هر که ببیند گوید | ژاله اندر رخ گل یا عقد پروین است

عقل اگر دم زند

عقل اگر دم زند در بر عشق تو رواست | صعوه داند که چو آن پنجه که با شاهین است
من و بر هم زدن پیوند تو امریست محال | که مرا عشق تو هم دین شد و هم آیین است
پای بر فرق فلک مینهد از ناز سها | تا ز جان بر در شهزاده با تمکین است
شاه پیضا که دل چرخ ز رشک جاهش | پر ز جراحت ز نجوم است و بجان غمگین است

باد خرم چمن عزتش از لطف خدای
تا بعالم سخن از اردی و فروردین است

شور در عالم از آن لب نمکین است | در شکرین لعل او بهین نمک این است
در غم عشقش بکین هر آنکه بعالم | گرچه بیک جا چو مهر و مه نه بکین است
ناله حزین نیست هر کجا که زند سر | ناله بیمار درد عشق حزین است
خاست ز عشقت فغان گوشه نشینان | عشق تو گوئی بلای گوشه نشین است
تا نگریزد دلی از کشور عشقت | با همه تندی سمند حسن تو زین است
بسکه فرو مانده پیش نقش تو جانها | مهر تو ما نا تمام نقش چنین است
چشم تو آهو وشست و شیر شکار است | تا که بصید دل شهان بکمین است
با همه خوبی ستمگری و جفا جوی | گرچه تقاضای حسن با همه این است

گم کن ازین بیش خطا گر نشناسی　　داور من دادخواه روی زمین است
　　آنکه جهانش بزیر حکم نگین است
آنکه بوصفش رواست گفته سعدی　　آنکه جهانیش از مدیح براین است
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است　　پیر نگردد که در بهشت برین است

فی حرف الثا

چاره نیست از بد اخباث | که جهان است دم بدم احداث
نیست کس را خلاصی از دنیا | تا نگیرد کناره در اجداث
دست بر دامن جهان چه زنی | که برای کسی نگشت غیاث
واگذار ای رفیق مال جهان | که نباشد وفا بمال و اثاث
مال دنیا مریز بر سر هم | تا نریزند بر سرش وراث
می نبارند شور بر سر او | چون جعل گرد خرمن ارداث
سعی کن تا توانی ای هشیار | که نباشد ترا الخلق [illegible] اث

[illegible]

مال دنیا مخور بریز به نه | کاین دو رانیست با شتق ملاش
آنکه نی خورد و نی بداد و بنهاد
به که ماند سهها از و میراث

فی حرف الجیم

میگرفت آرزوی خود دیگره نقاب آنگاه کاج | تا نمودی خلق را از مهر زنع احتیاج

کرده لستا ز روی و موی روز و شب و ایمان و کفر … داده خوش روز و شب و ایمان و کفری اشراج

گر شب دیجور بردارد از آن عارض نقاب … ز آفتاب طلعتش گردد نهان ازهیده واج

از خطا ماری ز زلفت بر ختا بگشود باد … طبلهٔ عطار و مشک نافه افتاد از رواج

درد بیماری که گوید چاره در مرکز طبیب … مینمایی از یکی ایمای شیرینش علاج

نزد قد دلفریبت سرو ناز آید خجل … پیش لعل شکرینت قند مصر آید بحاج

هر کرا افتد گدائی در جانان بسر … سر فرو نارد بشاهی جهان و تخت و تاج

کلبهٔ احباب را روشن کن از نور جمال … تا نماند با وجودت احتیاجم بر سراج

فی حرف الحا

از غم ایام می پرسم سهارا همچنان … با خیال جانفزایت روز و شب در ابتهاج

بگو بساقی مجلس بیار ساغر راح … که هست راح محبت به بزم عشق مباح

کفاف بزم محبت نمیدهد می جام … مگر علاج نمائی ز گردش اقداح

کسی دگر نگشاید دلی بهیچ کمال … بدست حسن تو افتاده است این مفتاح

دلم که از غم دنیا نیافت راه نجات … زیمن همت عشق تو جسته است نجاح

هر آنکه دیده برویت گشاد از شب غم … ز صبح روی تو شناخت روز استفتاح

سواد زلف تو تاریکتر ز شام فراق … بیاض روی تو روشنتر از طلوع صباح

دلی که جز شب هجران ندیده بود ز عشق … ز چاک پیرهنت دید فالق الاصباح

بمحفلی که تو باشی ز نور شمع رخت … چه حاجتست کسی را که بر نهد مصباح

ببام قصر تو تا مهر پرزند ز ندی … ز نور بسته نخود صد هزار گونه جناح

ز بس که سیل سرشک از غمت بسر بگذشت … شبی نماند که هر دم در او نشد ملاح

مکن تقبل من خسته شور با اغیار … که هیچکس نکند با رقیب شور و صلاح

ز سنگ خاره دل سخت تر بود آری … اثر چگونه کند در دل تو این الحاح

سها چو دید به روی تو بست در همه عمر … ز خویشتن نچه افتاد و از صباح و رواح

فی حرف الخا

از دست غمت نگویم آوخ … زان رو که مراست مونسی نخ

با عشق توکی رواست کس را … از سینه کشد بکام آوخ

تا جامهٔ دوستی بدوزم … از رشتهٔ جان بیاورم نخ

سودای تو میپزم بخاطر … سودای تراست سینه مطبخ

حرفی که نه از تش محبت … سرد است مرا بگوش چون یخ

نبود چو گل عذار دلدار — هر تازه گلی که روید از شخ
ره نیست میان دوستان دور — برزخ بود ار هزار فرسخ
در کوه اثر نمود آهم — بر خاطر تو نگشت راسخ
نبود ز تو شد سها از آن رو
تا خود نبود میانه برزخ

فی حرف الدال

دی با تنی که بود ز قد فتنه بلند — وز لب خجل بمصر شکر نمود و قند
از چهره آفتاب و زگیسوی پر ز تاب — تاب و توان ربوده ز دلهای مستمند
از خال دل سیه که بکنج کرده آشیان — هر جا دلی بر آتش عشقش چو جان سپند
از طره و طراز و خرام و رخ چو مهر — خوبان روزگار به تشویش همه ببند
ز اندام پر لطافت و از چهر زهره — مهر و مهش همیشه گرفتار و دردمند
از جیم زلف و نقطه خال آن عذار را — چندین بجلوه داده که باید چوان چند
گفتم که زلف از چه برخ کج نهاده — از راستی چگونه کژی می کند کمند
گفتا که قصه سر زلفم بود دراز — یک شمه زر شنیده او گفته هوشمند
خوبان برای آنکه بغارت برند دل — زلف آورند بر سر رخسار کج کمند

اسوده

آسوده شد سها چه شنید این حدیث از او — بگرفت همچو در بگوش این پند
ابرو چو تیر از مژه‌ات در کمان نهاد
جان صد بلا گرفت و دل خود نشان نهاد
صد شکر آنکه تیر ترا دل نشانه شد — آری به پیش تیر تو دل میتوان نهاد
گفتم که چیستند که هستند و نیستند — پیر خرد دهان و میانت میان نهاد
نیکو شنیدم حکایتی از و بهم و از قیاس — باریک نکته که میانش چنان نهاد
سرتا بپا چو شمع زغیرت بسوختم — در محفلت رقیب چو خود را عیان نهاد
سهل است خار سرزنش جور مدعی — با عشق پا بکعبه کویت توان نهاد
مستسقیان تشنه آب وصال را — محتاج دارو از لب شکرفشان نهاد
حیرت چو دید آن خم گیسو بران عذار — حلقه ز عشق روی تو در گوش جان نهاد
در عهد عدل عشق تو دیدم بروزگار — صعوه بزیر بال عقاب آشیان نهاد
خواهم ز دست وسوسه عقل و شور عشق — روی نیاز بر در پیر مغان نهاد
جز فن عاشقی نبود منصبی کز او
منت توان سها بر آسمان نهاد

گلشن شیراز را تا باد سبحانی رسید   تا سفر کرده چو شمس با چهر نورانی رسید
شاه مصری باز بر تخت عزیزی در نشست   این ضیاء دیدگان بر پیر کنعانی رسید
جسم بیجانش ز نو جانی بر اندر گرفت   نور عزت بر رخش از لطف یزدانی رسید
بر فراز اسب گوئی مهر از چرخ برین   از پی تربیت اشیاء امکانی رسید
از شکوه و فر او امروز میگوید قضا   این شکست تازه بر تخت سلیمانی رسید
از یمین و از یسارش فتح و نصرت ملتزم   همچو با چهر فلک نوری که میدانی رسید
تیغ او بر فرق دشمن همچو برق ناگهان   بر سر کفار از بهر مسلمانی رسید
سوی پاکستان از صبا از خلق خوش و خلق حسن   خلعتش را رحمت و الطاف سبحانی رسید
آنکه با عدل او نیچ ستم کند آنچنان   کز نگاه غمزه تیر عشق پنهانی رسید
گرچه خاقانی نیم اما زند لشکر تو   شکر آید خلق گویندم که خاقانی رسید
آسمان شد همنشین آستان جاه تو   زانکه کیوان نوبت فرمان دربانی رسید
گرچه قابل نیست جانها نکس قربان تو   دوستانت را همانا وقت قربانی رسید

تشنه لب تا کی بحسرت بگذرد و تمنیتها
تشنه کام شوق را هنگام مهمانی رسید

برخ تار زلف

برخ تار زلف جانان فرو آویزند   بلای کفر و ایمان آمیزند
نشد ممکن خدا را چون تو ممکن   از آن روز که امکان آفریدند
دل و دین تار و دیکبار بربا د   برخ زلفت پریشان آفریدند
بنالد از فلک تا مهر تابان   رخت را بهر از آن آفریدند
بماند در تنی تا جان ز عشاق   ترا مو رشته جان آفریدند
بهای دیدنت را جان گرفتند   از آن بر مشکل آسان آفریدند

نشد درد غمت را هیچ درمان
سها را هر چند درمان آفریدند

یار ما هر دم ز ما عزم جدائی میکند   گرمی بازار خود بر دلربائی میکند
تا نماند صبر و عقل عاشق بیچاره را   هر نظر از مهر عارض خودنمائی میکند
از پی صید دل عشاق آن شیرین زبان   روز و شب با خلق عالم آشنائی میکند
میکند با مردم نامهربان مهر و وفا   با محبان جفاکیش بیوفائی میکند
بر قفای خود بجستن بیر ندان دل قدم   کز خم زلفش تمنای رهائی میکند
آنکه گدائی در جانان همانا غافل است   آنکه در گیتی خیال پادشائی میکند

شد سها مستغنی از سلطانی روی جهان
تا در پیر مغان از جان گدائی میکند

از نم اشک چشم من روی زمین پر آب شد   قبهٔ چرخ واژگون بر سطح او حباب شد
شعلهٔ آتش دلم سوخت تمام خشک و تر   نیست عجب سمندر از آتش غم کباب شد
وصل ترا نمیتوان دید مگر بخواب خوش   کی ز خیال میتوان از غم تو بخواب شد
من نه همین خراب تو گشتم و هیچ در جهان   هر که فکند یک نظر در رخ تو خراب شد

داروی درد دل سها گفت طبیب ز روفا
میخور و عاقبت ترا چاره همی شراب شد

گر نقاب از رخ جانان سحر بر میشد   عارض مهر جهانتاب منور میشد
پرده از چهره کشیدی بشبانگه ایکاش   تا بظلمت رخ خورشید مصور میشد
تاری از زلف تو در دست صبا بود مگر   کز شمیمش همه آفاق معطر میشد
سر و جان کردمی ایثار رهت هر دم   گر هزارم سر و جان باز میسر میشد
گرچه مژگان تو خنجر بود و سینه فگار   مرهم سینه ام ایکاش خنجر میشد
ز آتشین لعل تو آب نبات اندر مصر   پیش نطق تو خجل قند مکرر میشد

شب هجران تو

شب هجران تو دانی سها چون بگذشت
هر بن مو بتنم صد سر نشتر میشد

تا از ره عافیت غباری گیرید   از هرچه بجز دوست کناری گیرید
از کف سر سودای جهان بگذارید   سودای سر زلف نگاری گیرید
دست از پی تن تا نبرد دست اجل   دست از پی عشق گلعذاری گیرید
با این دل بیقرار از عشق قرار   در حلقهٔ زلف بیقراری گیرید
از آتش دل اگر چه از عشق بتان   سر رشتهٔ چشم اشکباری گیرید
جان در ره و رهگذار جانان بدهید   در مسلک عشق اعتباری گیرید

آسوده شوید چون سها از غم دهر
گر از دل و جان دامن یاری گیرید

ندانم از کجا دلبر گرفتند   که از پیر مغان دل بر گرفتند
نباشد کعبه و بتخانه را فرق   چو از این هر دو حاصل بر گرفتند
چه سود و چند بان از مسجد و دیر   چو حق همراه باطل بر گرفتند
بنای آسمان آسان نهادند   گل از میخانه مشکل بر گرفتند

بزیر تیغ خون خویش عشاق / بیک دیدن ز قاتل برگرفتند
ز مژگان طایر دل خسته کردند / نظر از مرغ بسمل برگرفتند

عجب نبود سها در کار خوبان
که دل از ما بغافل برگرفتند

تیر مژگان تو از ابرو چو کمانخانه کشید / مرغ دل ما وکش از سینه درون دانه کشید
منم آن صید که صیاد سر زلف توام / بصد افسانه و نیرنگ زکاشانه کشید
تا چو مویم کند از عشق رخت در غم خویش / مو بمو زلف درازت همه افسانه کشید
گرچه کاهی نتوانم کشم از ضعف بدوش / بایدم کوه غم و محنت جانانه کشید
تا بسوز دل افلاک ز آه سحرم / باید از عشق توام ناله مستانه کشید
آسمان بر سر جنگ است مرا میباید / از پی کیفر او رخت بمیخانه کشید

یعنی از بهر غم سنگ جفاهای فلک
شیشه بنهاد سها و لب پیمانه کشید

ای گلشن حسن و سرو آزاد / در شیوه دلربائی استاد
بردی دل و رفتی و نگفتی / بیچاره فلان چگونه جان داد

پاداش وفا و

پاداش وفا و مهر کردی / از جور پی هلاکم امداد
در کوی تو بس فغان عشاق / از ما نرسد صدای فریاد
دیدم چو بهار روی مراد / از حسن و خط تو آمدم یاد
نی نی غلط است خط برویت / تعلیم وفا نموده ارشاد
دست من و دل بچین زلفت / بند است ولی بدامن باد
بستی و دو صد هزار دل بست تو / کس دست فریب چون تو بگشاد

در بند سها بمردی آخر
یک رحم ترا نکرد صیاد

شهسواری کاو کند یکبار صید دل نماند / یا دل ناقابل ما عشق را قابل نماند
در دیار طوس آیا دلربایان نیستند / یا ز تاثیر هوایش هیچ صاحبدل نماند
گرچه باشد سر سراشوخی جفاجو کز غمش / کشت عمرم را بجز اندوه و غم حاصل نماند
آنچنان سازد جفاکش با همه حسن جمال / جز من دل باخته بر عشق او مایل نماند
سیل اشکم در غم رویش چنان عالم گرفت / کز برای یک تیمم در جهان ساحل نماند
دوش در بزمش حریفان جام عشرت میزدند / غیر خون دل نصیب ما از آن محفل نماند

مشکل این باشد که نشناسد مرا از کوی دوست　　صاحب انصافی که سازد حل این مشکل نماند
مشتبه شد عشق پاکم با هوسناکان رشتی　　حق شناسی کش بگوید هم از باطل نماند

لطف حق بیرون کشد از خاک غم گر تن ما
فصل رحمت دانه گندم بزیر گل نماند

با من ستم از عادتش آن سست وفا کرد　　پنداشت وفا کرد ندانست جفا کرد
آیین وفاداری اگر نیک ندانی　　آموز ز پروانه که با شمع چها کرد
گردید چنان خاطر عشاق پریشان　　تا با سر زلف تو چنین دست صبا کرد
آمد بدل و جان من آن ناوک دلدوز　　کان یار پری چهره دام از شست رها کرد

چون شرط محبت نبود غیر وفا هیچ
جان داد سها و بره دوست وفا کرد

رخم غم به در میخانه دگر بار کشید　　درد دل را بر پیمانه و می باز کشید
جامی از باده و کنجی بفراغ دل خویش　　بکف آرید و می برگ طرب ساز کشید
دیده بر عارض ساقی سمن ساق نهید　　در رخش از دل و جان زندگی آغاز کشید
تا گرفتار شود مرغ دل خسته بدام　　بهوای سر زلفی همه پرواز کشید

بر در پیر مغان گفت بپی طالب دوست　　خوشبو و گر بر حرم در زکرم باز کشید
یعنی از دست جفا و ستم چرخ مرا　　با رخ ساقی و می محرم و دمساز کنید

بو که از دست غم دهر همه هیچ سها
خویش را فارغ و در کار جهان باز کنید

تیر نگاه را بخطا او رها نکرد　　آمد بدل نشست و هما ما خطا نکرد
گر سوختم ز آتش عشقش عجب مدار　　با من نگاه پر اثر او چها نکرد
جانم بلب رسید و بپایش لبم نسود　　بر دامن وصالش دستم رسا نکرد
ما را بکشت در غم درد فراق خویش　　یکبره نظر نکشته خود از وفا نکرد
افتاد صد قوافل دل از پیش راه　　از کبر و ناز روی بسوی قفا نکرد
ای پادشه جهان ز برای ذکات حسن　　کس اینچنین ز خلق جهان بالکدا نکرد

دیدی سها که در ره خوبان ز روی جهد
خاک زمین و فرق ترا کس جدا نکرد

سخن عشق عجب سوز بیانی دارد　　قاصد بندگی از دور نشانی دارد
حاجت گفتن غم نیست مراد بر دوست　　که درین مرحله خوش عشق زبانی دارد

به بوی گل روی تو مرا نخل وجود — چون درختیست که هر لحظه خزانی دارد
در فراق تو دل شیدا بچه ماند دانی — همچو مرغی که از سینه فغانی دارد
بهر صید دل من از خم ابرو بکمین — چشم مست تو بهر گوشه کمانی دارد
تا کیم حال نپرسی و نگوئی که فلان — پی ایثار مرا سوخته جانی دارد
بنود جز تو مرا از دو جهان رهزن دل — هر کس از بیخبری ظن و گمانی دارد
دل بهر کس نتوان داد خدا را پس ازین — مگر آن کس که بحسن ابنی و آئینی دارد

شکوه از دست بتان پیش کرا آریم نهان
جز بر آنکه که بما لطف نهانی دارد

از من ای مه بفلک شب همه فریاد رود — بسکه از دست غمت بگره بیداد رود
سوزم از ناله بیا تو دل خلق جهان — چو ترا ناله جان سوز من از یاد رود
توئی آن صورت زیبای مصور بوجود — که بنقش تو فرو خاطر استاد رود
ما پریشان سر زلف تو جمعی هستیم — که ز زلفت دل ما ناشده برباد رود
از گرفتار خود ای سرو خرامان بگذر — بگذرش تا ز غمت همچو تو آزاد رود
چشم جادوی تو صیاد دل من آن صید — که بصد شوق دوان جانب صیاد رود

[illegible]

منع عشقم مکن ای واعظ و بگذر بگذار — که ز عشقم بدل کمش ارشاد رود
هر که در پنجه عشق تو گرفتار افتاد — نیست کس کش بتواند پی امداد رود

داد بیچاره سها دل بغم عشق بتی
که ز دستش بفلک از همه کس داد رود

[illegible]

تا چشم من بروی تو ای دلستان فتاد — از چشم آنچه حاصل روی جهان فتاد
از جلوه که کرد درخت پیر عقل را — دل رفت و صبر رفت و ز دستش عنان فتاد
مرغ دلم چو قصه موی ترا شنید — یکسر بدام زلف تو از آشیان فتاد
از قد و روی و موی تو ای گلشن مراد — رونق ز سرو و از گل و از گلستان فتاد
گفتم ز حسن روی تو گویم به پیش خلق — ناگفته شمه که زبان از بیان فتاد
با این ملاحت حسن تو دانم که آفتاب — از چشم پاک بین و دل این و آن فتاد
از شرم روی تست که هر شام قرص مهر — در غم نشست و تیره شد و در نهان فتاد
شوریست شور عشق تو کاندر فضای حسن — یکسر بچاره بر سر پیر و جوان فتاد
در آرزوی روی تو هر شب مه سپهر — یک چرخش از دو دیده بر آخر آن فتاد
ما را ز عشق روی تو تقصیر ناله چیست — حسن تو گشت آتش و در هر چه جان فتاد

سر برندارم ز سر خاک قدم تو چون یکرهم دو دیده بر آن آستان فتاد
جان هر زمان عیان بفدای تو میکنم تا بر منت تفقد و لطفی نهان فتاد
تا سرو قامت تو ببالد بباغ حسن سروی چمن بگلشن این باغبان فتاد
منسوخ شد حکایت مجنون و عشق او تا با توام ز عشق چنین داستان فتاد

روی دل سها نبود غیر کوی دوست
شاید که غیر رفت و بظن و گمان فتاد

شاه خوبان با مدد دوشم ز جام جم رسید آنچه بر جسم عدویت شب بجان کم رسید
بعضی ادرا آنچنان زد دست بخت بر قفا کش صدای ضربه بر اطراف این عالم رسید
زخم جانسوزی که بودست بر دل از دوری دوست اینک از دلدار رخ مهر و وفا مرهم رسید
نوعروسی گشن نامیزد ترا بد نام زد رغم مهر خاوری با مهر تو توام رسید
گلشن بزم وصال و بانگ نوشانوش جام با سرور عیش از لطف خدا باهم رسید
تا نه بگذاری قدم شکر خدا زین ماجرا آنچنان وصلی درین عالم بهر کس کم رسید
باز میخواهد سها شوری بگوید زین غزل کش بگوید کس که منظورت چه ابهم رسید
پیشتر زان کز خطا تیغ قضا آید برون نوشدارو بر لب سها ز ابن مریم رسید

گر گلهٔ

گر گلچین بگلشن سازشی با باغبان دارد که بلبل بهر گل شیون و شور و فغان دارد
بیاد سنبل زلف تو نالد مرغ دل هردم چو بیند هر کجا مرغی بشاخی آشیان دارد
زناله گشته ام چون نال و هر ساعت فغان دارم که راز خویش را آن سنگدل از من نهان دارد
بقصد جان مشتاقان بیدل آن پری هردم ز مژگان ناوک دلدوز از ابرو کمان دارد
تو آن نامهربان شوخی که در اقلیم نیکوئی چو مهر خاوری پرتو به روی جهان دارد
بمرغ دل رسد از سبزه خط تو آن حالت که بلبل از غم گل در چمن فصل خزان دارد
به پیری در غم عشق جوانی اندر افتادم که عشق تار گیسویش ببر پیر و جوان دارد
غم عشقش ز غمهای دگر بنمود آزادم چه منتها که بر من آن بت نامهربان دارد

برای دیدن رویت سها اندر سر کویت
هزاران زخمها بر دل ز طعن پاسبان دارد

تا مرا جان ز تن ای شوخ ستمگر برود حاش لله اگرم عشق تو از سر برود
نرود عشق توام از سر شوریده برون رنگ ذاتی همه دانند که کمتر برود
سر ببر با رخ تو گل بچمن خار جفاست که بچشمم ز خجالت چون سر نشتر برود
جنت و دشنام تو تلخ ار همه با من باشد شهد حاشا که ز نابیت شکر برود

پیش قند از لب لعل تو گویم سخنی … برود از خود و صد بار مکرر برود

همه گویند ز جورت برود مهر رخش … کس نگوید که عرض آید و جوهر برود

هیچ دانی که مرا آنچه بر اینی از پیش … دل نیارد که ز کوی تو مکدر برود

ذره هرچند که مهرش بکند از خود دور … نتواند ز پی پرتو خور در برود

موج دریا فکند گرچه برون ماهی خرد … سوی دریا گرود ماهی و دیگر برود

قطره با بحر به پیوندد اگر صد بارش … ابر برگیرد و چون باد ابر برود

کوی را هر چه بقوت فکنی سوی جدار … زودتر باز پس آید ز جدار ار برود

هم بسوی تو گریزد ز جفای تو سها … طفل از سیلی مادر سوی مادر برود

یعنی از خاک سر کوی محبش نگریخت

که ز جور فلک و گردش اختر برود

تا که لب خشک من بر لب جانان رسید … جان بلب آمد مرا تا بلبم جان رسید

جمعی از آشفتگی باز پریشان شدند … تا بسر دست من موی پریشان رسید

چاک گریبان نشست مطلع صبح امید … کس نتواند بر آن چاک گریبان رسید

کی رسد اندر چمن تر زبان بلبل ز گل … آنچه بمن در سخن زان لب خندان رسید

دیوان نعمان

درد تو چون جان بتن آمد و منزل گرفت … خسته بیمار را درد بدرمان رسید

هجر ترا عمر خویش می نتوانم شمرد … هجر نیامد بسر عمر بپایان رسید

هر که سرم از وفا دید بپای تو گفت … بی سر و پائی ز عشق بر سر و سامان رسید

تیغ جفای فلک بر تن من کی کند … آنچه دلم را از آن خنجر مژگان رسید

دوش خرد مژده داد کز طرف شاه مصر … روشنی من بجانب کنعان رسید

گشت منور چو مهر دیدهٔ جان سها

تا که غباری بر او از ره جانان رسید

از روی دلارای تو گر پرده برافتد … از شرم رخت مهر فلک پرده درافتد

در گلشن جان تخم وفا کار که دیدیم … هر چیز که جز نخل وفا بی ثمر افتد

تا در نظر عارض خورشید فلک را … آن را که بروی تو دمی گر نظر افتد

دریا ز نم دیدهٔ من یک اثر آید … دوزخ ز تف آه دلم یک شرر افتد

از خود خبر آن بیخبر از روی تو دارد … هر کس که خبر یافت ز خود بیخبر افتد

از سیل سرشک این تن کاهیده بکویت … هرچند که نزدیک شود دورتر افتد

هر لحظه سها آه بپا پی کشد امروز … باشد که به پیش تو یکی با اثر افتد

دلا دلی که ز عشق نباشد شکسته مباد — خرابه‌ایست که هرگز نمیشود آباد
ز شور عشق و ز شیرین به بیستون نقش است — نه از حمایت بازو به تیشهٔ فرهاد
دلی که با غم سیمین بری نگیرد خوی — شگفت نیست که در رهبری نگردد شاد
بموبمو بنوشتم شرحی از پریشانی — میان جمع سرایم که با تو گوید باد
طریق جور محبت شکستن ار خواهی — ز پیر عشق بجو تا نماندت ارشاد
هزار جهد بوصل ار کنی نخواهی یافت — مگر که جذبهٔ معشوق آورد امداد
هزار عقده بدل داشتم ز جور فلک — گشوده گشت چو آن چاک پیرهن بگشاد
توقع من از آسودگی بعشق تو چیست — طمع به نرم بریدن ز خنجر فولاد
مرو ببر مگو ای دل بهیچ در غم خویش — که گوش هیچ کسی را نمیرسد فریاد

ببر بسوی سها راه عشق و خسته مشو
که دستگیر نشد هر که او ز پا افتاد

فی حرف الوا

تادل

تا دل بسر زلف تو گردید گرفتار — از هر چه بجز توست جدا گشت بیکبار
هر دم ز نسیم آتشی از تو بدل و جان — باشد که ز غم سوختنم دست نگه دار
تا چند تغافل کنی از قتلم و تا چند — باشم ز تمنای جفای تو در آزار
شیرین دهنا غنچه لبا شکر دهانم — بگشا دل خلقی و دمی آی بگفتار
من در دل خود تخم وفا کارم و مهرت — از تو جود تو همان جور و جفا بار
در کوی تو بار ستم غیر مرا کشت — مپسند که غیر از تو نهد بر دلم این بار
شب تیره و من مانده بره قافله‌ام دور — از مهر رخت پرتو نوری بمیان آر
پنهان شود ار گرد غم عشق تو در دل — رسوا کند از عشق توام دیدهٔ خونبار

دانی که چنان چنگ سها از چه بنالد
از بسکه رسد بر تن او زخمهٔ بسیار

مهر است که سر زده ز خاور — یا آنکه مهم در آمد از در
از هجر تو در شبان دیجور — آهم گذرد ز چرخ اخضر
از سیل سرشک و شعلهٔ آه — جان و تن من در آب و آذر
تیر نگهت بصید جانم — بر سینهٔ دل نشسته تا پر

دل هست چو صعوه عشق شاهین صیاد قوی و صید لاغر
گیرم کشی قتیلم ای دوست در پای تو بپدرم ز غم از سر
در هجر سها بمرد و نبود
جز وصل تواش امید دیگر

همت بلند دار و غم روی یار خور غم بهر یار خور نگه از روزگار خور
گر آدمی بگرد سر کوی عشق گرد ور اشتری که بار بر و مشت خار خور
دلدار داد جام شرابم که می بنوش یعنی ز دست ساقی سیمین عذار خور
تا چند آشکار ریا میکنی و زهد زهد و ریا نهان کن و می آشکار خور
می در بهار با رخ نیکو و روز ابر آواز تار و صوت خوش و لاله زار خور
منع است اگر چه خوردن می نزد پیش خلق جامی بصبح از پی رفع خمار خور
گرچه شراب در همه فصلی بود نکو
اما سها تو سعی کن و در بهار خور

ماه نو ساقی سیمین بر دیار از خم ابرو و جام می بیار
رغم مهر آسمان و دور چرخ دور می انداز جام زرنگار

زلف مشکین داده بر دست صبا کرده خلقی را دل و جان بیقرار
گردن دل شد ز عشقش عاقبت بسته زنجیر زلف تابدار
نیستم در وصلش از بیم فراق فرصت دیدن ز چشم اشکبار
زندگی از سر گرفت آنکس که کرد جان و دل در پای دلداری نثار
هر که دل بر بست بر روی نکو
ای سها آسوده شد از روزگار

ای برده برد حسن ز خوبان روزگار در ششدر غمت دل عشاق مهره وار
یوسف کجا بچشم زلیخا خوش آمدی گر بشدی جمال تو از روز آشکار
تا مرغ دل بزلف تو بگرفت آشیان هر دم ز دست باد صبا گشت بیقرار
از روی و موی و خوی و نکو داری طلب دایم اسیر کوی تو شاهان تاجدار
یکره ببوستان بخرام و ببین چسان خم هست قامت تو قد سرو جویبار
آن جا که در بروی ببندی تو غیر را دست قضا است بر در آنخانه پرده دار
تا کوی دوست گل بشود و غنچه بگذرد زین پس بجای اشک تو باید بخون ببار
هر شب زند غم تو شبیخون بجان دل یکشب روان سرشک و شبیخونم از کنار

در عشق او چه حاجت اظهار غم مرا
هم خود گواه هست سُها چشم اشکبار

هر دم کشم از دل آه دیگر　　از حسرت یک نگاه دیگر
از دست غم جهان نباشد　　جز کوی توام پناه دیگر
نگذاشت شرار آهم امروز　　از خشک و تری گیاه دیگر
مژگان تو در شکست دلها　　بر غمزه خوش سپاه دیگر
از راندن و خواندن من و غیر　　هر دم کنی اشتباه دیگر
داد از تو بر که میتوان برد　　کو غیر تو دادخواه دیگر
تا ماه رخ ترا سُها دید
بر چرخ ندید ماه دیگر

بغیر کشور حسن تو نیست کشور دیگر　　مران مرا ز در خود که نیستم در دیگر
اگر چو شمع بگیری هزار سر ز تنم　　ز تن بدیدن رویت برآورم سر دیگر
بغیر خنجر مژگان دوست می‌کشد دل　　که نیست کارگر در زمانه خنجر دیگر

براد وعده

بداد وعده وصلم بروز حشر و لمند　　که نیست غیر فراقش بدهر محشر دیگر
بجز غم تو که فارغ نموده‌ام از غم عالم　　نبود بر دل این خسته یار و یاور دیگر
نمکش بقتل من خسته لشکر مرهم　　که با نگاه توام نیست تاب لشکر دیگر
سُها ز پیروی عشق فارغ است ز عالم
از آنکه چشم ندارد براه و رهبر دیگر

فی حرف الزا

زبس بمکتب عشق تو رفته ام شب و روز   تن چو شمع سراپای گشته ام همه سوز
بریده جان و تن از بیم زلف تو ترا   بیا به تیر نگاهی دوباره بر سم دوز
چو زلف تست سیه روزگارم از غم تو   شبی بشمع رخت بزمم از وفا افروز
جفا مکن بمن و با رقیب یار مباش   شنیده ام که گذارند تو ز بر سر توز

بشاخ زلف بتی مرغ دل نشسته ما
بدست آیدم ای کاش مرغ نوآموز

طالع شده آفتابم امروز   از فال نکو و بخت فیروز
افکنده بروی خویش گیسو   مانند شبی که خفته با روز
ای دل اگرت هوای عشقست   میساز بداغ هجر و میسوز
از دولت عشق هر چه خواهی   بر مرتبهٔ کمال اندوز
گر مهر بتان بسینه داری   از آتش جورشان میفروز
هنری که خرد در اوست حیران   در پای کمال عشق آموز
از تار وفا لباسها در آغاز   بر قامت خویش جامه میدوز

یک نظر

فی حرف السین

یک نظر در رخت ای جان جهان ما را بس   یک سخن از لب ای پسته دهان ما را بس
حاجت تیغ کشیدن نبود بر سر من   یک اشارت ز پی دادن جان ما را بس
بر سر عشق تو از راحت جان از همه چیز   طعنه و سرزنش خلق جهان ما را بس
هر که آمد ز لبت تنگ شکر کرد طمع   سخن تلخ بگو کز تو همان ما را بس
میکشی زارم و خواهی که نشانم نبود   اینکه قربان تو گشتیم نشان ما را بس
زاهد و صومعه و سبحه و اذکار ریا   خدمت میکده و پیر مغان ما را بس
از کمانخانه ابروی تو یک تیر نگاه   بر دل و جان ز تو ای سخت کمان ما را بس
بر سر کوی تو از عیش نشاط و دف و چنگ   ناله دم بدم و آه و فغان ما را بس

چون سگان سر بنه اندر قدم دوست هما
چاکری درش از کون و مکان ما را بس

مرا ظهور کمال خدا جمالت بس   ز عیش هر دو جهانم بدل خیالت بس
خدایرا ز وجود تو گشت امکان فاش   میان واجب و ممکن همین کمالت بس
زوال جز برخت ممکن است در ممکن   ز لایزالیت این حسن لایزالت بس
در آستان تو بر هر که سر نهند گویم   کما ز کرامت یزدان همین جلالت بس

پشیمان تو بر یک زجان و دل گفتم — که این تفضل دانای کل حالت بس

توئی علی و ترا میسزد که گوید حق — بنور من همه دم قرب و اتصالت بس

سها بلندی اقبالت از فلک بگذشت

مدد ز حیدر کرار ذو الجلالت بس

دلا ز روی نکویان همین خیالت بس — درین خیال ز عیش جهان کمالت بس

ز حاصل دو جهان و بهشت و آب بقا — نظاره بر لب لعل و بروی خالت بس

ترا ز صحبت پیر و جوان چه حاصل عمر — دمی نگاه جوانان دمادم سالت بس

ز تلخی غم دوران شکر خور از جم عشق — که این کفایت شرین هزار سالت بس

ز دست دوست گرت زهر میرسد بشکر — طمع ز دولت روی نکو بمالت بس

ترا ز منظر زیبا چه آرزوست دگر — نگاه گه گه از دور بر وصالت بس

بگیر دست دل خود سها بروی دوست

به بزم حسن نکویان صف نعالت بس

فی حرف الشین

امروز

امروز چشم افتاد بر صورت نکوئیش — گردید خیره چشم دل از آفتاب رویش

آن دل که گشت از کف با صد هزار حسرت — کردم سراغ او را در حلقه‌های مویش

رفتار سرو خواهی بنگر خرام قدش — بوی بهشت جوئی یک شمه ز خویش

گر صد هزار بارش در هر نفس ببینم — چون دیده بر گرفتم باشم در آرزویش

دل شد سها بزلفش از سینه و ندانم

با خاطر پریشان رفتن بجستجویش

مگر آید صبا از چین زلف عنبر افشانش — که جمعی را پریشان کرده از موی پریشانش

بان رخ زلف طرارش چنان دلها بیغما برد — که دست موسوی بند بر آن افعی نگارانش

سر زلف درازی را بچنگ آورده‌ام ای دل — بعمری خویش بالستم که نتوان جست پایانش

چرا خیر قد رعنایت بعالم فتنه برخیزد — ز چالاکی یکی جانا بیا برخیز و بنشانش

بصبح سینه میدیدی گر از چاک گریبانت — نیاوردی فلک هرگز برون از چاک گریبانش

ز مستان می زمستان و اگر آیا بی مجلس — زمستان خوشبو مستی هر محفل زمستانش

زمستان آنچه دیدم در بهار و گوشه گلشن — بدیدم در کنار مجمر و عود زمستانش

ندانم لذتی باشد ز زخمی بر کسی هرگز — مگر زخمی که می آید بجان از تیر مژگانش

بحرفی زنده میسازد هزاران مرده پیکر   دم روح القدس دارد نهان در کنج خندانش

خیال کعبه کویش کجا پروا کنم از سر   اگر صد بار بر پایم خلد خار مغیلانش

دلی کاندر خم زلفش به بند افتاد و باز آمد   اگر صد بار باز آید تو دیگر بار بستانش

دلم در بند زلفی شد ز غم آسوده شد جانم

چرا باشم پس ازین پس دگر در فکر درمانش

یار از در دل در آمد دوش   افکنده دو زلف بر بر و دوش

با هم شب قدر و روز نوروز   آورده ز زلف و از بنا گوش

یکبار ز لطف کرد یادم   یکباره ز خود شدم فراموش

بهتر ز خیال دوست نبود   ای دوست اگر کشی در آغوش

آنجا که صلای عشق باشد   جز حرف وفا بیاد منیوش

آنکس که ز جام عشق شد مست   همچون خم باده میزند جوش

گر بت بطا و بربط آورد پیش   منیوش حدیث زهد منیوش

هر کس که شنید راز مستی   همچون لب جام گشت خاموش

در چنگ غم تو ام گرفتار   چون چنگ مکن ز سینه مخروش

بهار

بگذشت غم جهان نو عید است   برخیز ز صهبا بدفع غم کوش

جان و دل و عقل و هرچه داری

از بهر نثار دوست بفروش

فی حرف الصاد

با غم عشق شدم از غم ایام خلاص   مرحبا عشق و زهی مایده خاص الخاص

گوهری چند بکف آمدم از دولت عشق   تا که در بحر غم عشق تو گشتم غواص

میتوانم به تو بگریخت ز بیداد فلک   پیش سر پنجه عشقت نتوان جست مناص

کشته گر نکته چشم تو گردیده هلاک   به از آن نیست که بر روی تو بینند قصاص

زلف در بزم رخت از پی تاراج قلوب   گشته افسونگر و طرار و بهر پا رقاص

در محبت چکنی شاهد بیگانه طلب   در دل خویش نظر میکن و مهر و اخلاص

سیم را گر نه مثل بر بدن دوست زنند   بیشتر کم بود از صورت از زیور رصاص

بخواص از نکنم شکوه ز دوران چکنم   از خواص ار نشود چاره دردم چه خواص

از خواص وصفت عشق چگویم بر خلق

نتوان گفت مر این نکته تنها جز بخواص

فی حرف الضاد

روز وصلت از شب هجرت بشمارم گر فرض   زانکه پیش خرد ما نبود مراد ز عشق غرض

فرض راشوان نهاد و عرض استحباب کرد
فرض راآن به که بگذاریم و بگذاریم عرض

از رخت مهر فلک تا وام کرد این آبرو
تا قیامت گردنش را داد زیر بار قرض

پرده از رخسار یکره برفکن بر امتحان
تا خجل مهر فلک گردد ز روی ماه ارض

روز وصل از دست رس گردد سها پیش دوست

به که سازی چارهٔ درد شب هجران بعرض

از بسکه نور از رخ تو الصنم تقبیض
پیش رخ تو مهر ندارد وگر و میض

چون مه ز چهر مهر برادبال کسب نور
مهر سپهر از رخ تو گشته مستفیض

با هر که خیر تو عهد توانم شکستنش
زآن رو که عشق را تو آن عهد شد نقیض

با روی همچو مهر تو ماه فلک خجل
با قد دلفریب تو سرو سهی مهیض

از اوج آفتاب جمال تو میکند
مهر سپهر شب همه شب روی بر حضیض

از دوستی روی تو ایمایهٔ سرور
با من تمام خلق جهانند در بغیض

دردم دوا کنی همه از یک نظاره
یک ره طبیب را برسان بر سر مریض

زلف دراز بر رخ تو قصه میکند
از شام هجر خسته دلان پیش صبح بیض

تا چند عذر عرضه بری ودست را سها
عشق تو نیست در رخ خوبان همی عریض

الهوا ازل

فی حرف الطا

ایکه زمشک لب تسه بر رخ همچو ماه خط
زآن رخ و خط به بندگی داده سیاه خط

با رخ تو نیاورد مهر کند برابری
جلوهٔ مهر پیش تو در همه جا بود غلط

مهر فلک اگر کسی بر رخت آورد مثل
پیش رخت ز دلبری وجه شبه بود لحط

پرده ز روی برفکن شور بخلق در فکن
صبر و شکیب در غمت از دل خلق شد سقط

تا ز غم تو شد برون خون دل از دو دیده ام
شد ز کنار من روان هر طرفی هزار شط

نیست کسی که در رخت دل نگه نمیدهد
کیست کسی که دلبری چون تو کند بمن نمط

داده ز خال عنبرین کاتب قدرت ازل
صفحهٔ عارض ترا زینت دیگر از نقط

زآتش آه و اشک خون مرغ دلم در این میان
گاه سمندری کند گاه شناوری چو بط

داد سها ز جان و دل پیش تو خط بندگی

فی حرف الظا

تا که کشید حسن تو دایره از کمال خط

در عشق توام پیر خرد گفت مواعظ
کش باد خدا در همه جا ناصر و حافظ

دیدم بجهان نغز کلاان شکرلب
نبود چو تو شیرین سخن و ناطق لافظ

تا چند کند منع من از عشق جمالت
باشد که نبود بخبر از روی تو واعظ

بیدار شو از خواب و ببین سروم بیدار
فرق است بسی مرتبه نائم و یا قظ

ای تو که از خال و خط و زلف و رخ و چشم
خوبان جهان در رخ زیبای تو لاحظ

از عشق مکن منع مرا ناصح و بگذر
پر گشته مرا گوش از این پند و مواعظ

از عشق سها خواهی اگر با خبر افتی

فی حرف العین

نیکو بنگر از دل و جان دفتر حافظ

فکند مهر رخت تا به بزم عشق شعاع
ز هر چه هست بشد در زمانه عشق مطاع

ز شوق روی تو هر دم به بزم عشق کنم
هزار گونه طرب ساز و صد هزار سماع

جهان و هر چه در او خوانده بندهٔ در عشق
چو کرد وضع قضا بهر عشق این اوضاع

بغیر آنکه بود حسن و عشق را منکر
مرا به هیچ کسی نیست هیچگونه نزاع

وجود خاکی ما را رساند حسن بعشق
وجود پاک نگر کاینچنین بود نفاع

قماش عشق بیاور که بردکان وفا
گران بها نبود زین قماش هیچ متاع

هزار نوع بدیدم رخ نکو و نبود
یکی چو مهر رخت در جهان از آن انواع

ز هجر روی تو جان الم کشیده مدام
کند ز جسم سرا با ز غم فسرده وداع

ز بسکه ناله رساندم ز فرقت تو بچرخ
فتاد در سر انجم ببام چرخ صداع

مرا امید بخیر تو نیست ناصح اگر
ز روی خوب نباشی دگر مرا امناع

سهمار دوله

سها ز وسوسهٔ عقل چاره جو بر عشق

فی حرف الغین

بر آنکه ظلمت خاطر دوا کنی بشعاع

ببین که دست صبا غازه کرد بر رخ باغ
نهاد بر دل هر لاله از حسرت داغ

بیا بباغ خرامیم ساقیا که ز غم
توان ز باغ و لب جام چاره جست فراغ

ز دست حادثه تا کی کشم جفا و ستم
بیار ساقی و پر کن مرا ز غصه ایاغ

بمحفلی که توئی پیش آفتاب رخت
خجل شود اگر آرند در میانه چراغ

بگوشه لبت آن خال در رخ تو بود
که در بهشت لب سلسبیل باشد زاغ

ز شور وسوسهٔ عقل سوخت مغز سرم
طبیب عشق کجا تا کنم علاج دماغ

پر غصه ایاغ

مرا بعشق تو تعلیم کرد چارهٔ غم

فی حرف الفا

نمود سخت سها بر صواب شرط بلاغ

گو هر عشق روی تو آمدم از جهان بکف
دربه از این نیاورد هیچ کسی از این صدف

عشق کمان ابروت تیر نگه بجان زند
بهتر از این نمیرسد تیر به سینه هدف

خواست برابری کند پیش تو ماه آسمان
دست زمانه بر رخش ساخت سیاهی از کلف

صف زده لشکر مژه از پی قتل شهر دل
یکدل و نیم جا یکتن هر کرا نصف

از تو نیاورم بکس کرده شکایت از جفا   گر ز تو هزار سوختم گرچه جفاست یکطرف
حلقه بگوش عشق را با تو بگویم از وفا   حلقه بگوش هر طرف همچو کناره گوش دف
سالک کوی دوست شو بوی وفا از آن شنو   روی نیاز پیش کن در ره عشق ولا تخف
رخ ز رخ هوس بشو راه رضای عشق جو   هستی بیخودی مکن از پی این و آن تلف
جز ره راستان مرو غافل ازین جهان مشو   چون پدران با ادب چون پسران ناخلف
دیده خویش را سها سرمه کش از ره وفا   گاه ز خاک کربلا گاه ز تربت نجف

هر که نهاد روی خود بر سر خاک پاک او
بگذردش سر از فلک از ره رتبه و شرف

فی حرف القاف

زبان خامه مقطع شد از بیان فراق   ز بس نوشت و نشد قطع داستان فراق
مرا چو نام و نشان نیست یا رب آنکه مباد   نه نام هجر بدوران دهد نشان فراق
بهر که خواست فلک زهر غم ز دوست دهد   بحیله برد و سپردش بمیزبان فراق
بغیر خون که خورد دل ز خوان مرحمتش   ندید هیچ دل از دوست در زمان فراق

سها چو وصل میسر نمیشود با دوست
بباید از دل و جان ماند در امان فراق

مبتلایم

مبتلایم در غم تنهائی روز فراق   جفت با آه و فغان از لذت وصل تو طاق
روی و موییت بتاراج دلم هر کس که دید   گفت ایمانست و کفر امروز دارند اتفاق
با تو گلخن گلشن است و کلبه تاریک بهشت   بی تو گلشن گلخن است و همچنان دوزخ وثاق
ماوراء النهر و زابل سوئیه از عشاق تست   ور نشابوری ندانم یا حجازی یا عراق

چون سها بنود ز عشقت مبتلای رنج غم
زیر نه طارم گردنده نیلی رواق

فی حرف الکاف

تبارک الله از آن قد و قامت چالاک   که دوخت بر تن گل جامه صبوری چاک
چنان ز عشق توام بیخود از جهان که ز دل   ز هر چه غیر توام بر بدیش الاک
ندیده دیده گیتی نظیر عارض تو   بروزگار قدیم و ز گردش افلاک
چنان ز خلقت پاکی که در میان بشر   بروی خوب تو شایان نظاره الا پاک
ز هر چه چاره توان جز غم فراق ترا   که نیست چاره مگر آنکه جان دهی بهلاک
در آرزوی تو جانم بلب رسید ز شوق   کرم بروی تو افتد یکی نگاه چالاک
ز حسن روی تو خوش گفته خواجه شیراز   که یاد باد بهشتش و زان ز بستر خاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند   بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

کجاست همچو سها پای بند مهر کسی
ز آشیان سمک تا باستان سماک

فی حرف اللام

باز شد صبح و مهر جلوه نماید بجمال   آفتابیست جمالش که نیاید بزوال
شام هجرش نشدی بر دل غمدیده سحر   گر مرا صبح وصالش نبدی عین خیال
رحم بر قتل من خسته بیاور هرگز   آنکه وارد نگاهی سر کشیده قتال
بسکه در سینه دل تیر تو تا پر بنشست   مرغ دل را بهوای تو بر آمد پر و بال
شکل روی تو با مهر نمی آرم زد   روز را با شب تاریک که آرد بمثال
کار من با بتی افتاده که از کبر و غرور   تکیه بر بالش نازش بود و حسن جلال
هر زمان جلوه گر آید بنظر نوع دگر   تا کند زان دل خونین مرا حال بحال
چاره از دست غمش پیش که جویم زین پس   جز در ایوان جهاندار همایون اقبال
که ز افزونی خوان کرمش   ریزه خواران جهان آمده در ملک عیال
داد خواها نتوان مدح تو گفتن همه را   جلوه پیش رخ خورشید سها را محال

کوکب بخت نکو خواه تو بادا شرف
انجم دشمن بدخواه تو بادا بوبال

تاسر

تا سر زلف تو شد دام گرفتاری دل   یکسر مو نکند هیچکسی یاری دل
بسکه دل دیده بکوی تو فزون خواری دل   دل ول از دل دل یافته دلداری دل
می نیارد به سر زلف تو شد پای خیال   از پریشانی و جمعیت و بسیاری دل
غیر غم نیست درین شهر که در کنج غمت   بر سر ما گذرد از پی غمخواری دل
جز تو کامروز همه کشته و بیمار تواند   کو طبیبی که کند چاره بیماری دل
رحمی آخر بدل خسته ما کن بفرست   زخمی از تیر نگه بهر پرستاری دل
تویی آن سنگدل و ظلم و جفا پیشه که هیچ   نکند در تو اثر سوختن و زاری دل
اینهمه خواری و زاری که کشم در بر خلق   نبود جز ثمر عاشقی و خواری دل
تا مرا بار غم عشق تو افتاد بدوش   جان بیاسود ز شادی و سبکباری دل
تا کی و چند سها دل همه جا خواهد رفت   دلبری گیر که کوشد بنگهداری دل
یعنی از جور بتان بر در یاری بنشین   که از او چاره کنی یکسره بافکاری دل

که چون چشم نهی بر رخ او
جز بآن رو نکنی میل گرفتاری دل

فی حرف المیم

ای بسر کوی تو روی دل خاص و عام　　جز بر رخت دیدنم هرچه بعالم حرام

مهر و مه آسمان روز و شبت در جهان　　از دل و جان همچنان چینی و رومی غلام

عارض و قد ترا ماه نخوانیم و سرو　　ماه ندارد دو زلف سرو ندارد خرام

جز تو که از مشک تر پرده نهی بر عذار　　کیست که رخسار روز کرده نهان زیر شام

شور قیامت بخواست قد تو تا گشت راست　　ناله بر آمد ز خلق کرد قیامت قیام

در خم زلف فتاد دل زپی خال تو　　مرغ پی دانه رفت گشت گرفتار دام

تا سر و کارم فتاد با سر زلف کجت　　راست بگویم ز دست رفت مرا ننگ و نام

در غم زلف و رخت روز و شبم را مپرس　　شام ندانم چه و روز ندانم کدام

مهر زروی تو خجل مه ز رخت منفعل　　تا ز رخ دلفریب پرده گشائی ببام

منتظران را رسید جان بلب از شوق تو　　زهر فراقت بس است مجلس ما را بجام

شاهد این ماجرا شعری از استاد ماست　　کش ز ره افتخار کرده سها این قوام

گوش دلم بر در است تا که چه آید خبر

چشم امیدم براه تا که بیار و پیام

خار فراقت بسی بدیده شکستم　　تا دل خونین بتار زلف تو بستم

گردن دل در شکنج زلف تو دادم　　زانچه علایق بغیر عشق تو رستم

مهر تو جا کرده آنچنان بوجودم　　کز تو ندانم بروز کار که هستم

دل که ز عشق تو گشته خسته و بیمار　　بر سر بالین سینه مانده و بستم

توبه ز می کردنم مجال نباشد　　کز اثر چشم میگسار تو مستم

با تو چنان خوش دلم که از همه عالم　　دل بخیال تو بسته گوشه نشستم

خاک در دوست راست ها بگو از من

گر بفلک بگذرم به پیش تو پستم

پند اشتم توان که ز کویت سفر کنم　　مشکل ز هجر خاک درت جان بدر کنم

از دل بدیده اشک شفق گون بود مدام　　هر دم بجام باده ز خون جگر کنم

منطق اصول عشق مطول بیان نکرد　　معنی عشق جان دهم و مختصر کنم

در بند زلف تو چنان خوش دلم که باز　　در قید دیگر افتم و فکر دگر کنم

دستی بدامن تو و دستی بدل مراست　　دست دگر کجاست که خاکی بسر کنم

با یاد آفتاب جمالت بیاورم　　یکره حکایت از رخ مهر و قمر کنم

افتاد چون سرشک سها از دو چشم خلق

آنکه که دور شد ز تو زینت خبر کنم

رفتی و رفت از تن این جان ناتوانم　　مشکل که از فراقت یک لحظه زنده مانم

بر مانده در ره خود ایشهسوار بگذر　　تا کی گران ز نازی رخش سبک عنانم

وصف رخ و دهانت هر جا که میسرایم　　گوئی گل است و شکر میریزد از دهانم

گفتم زبان گشایم پیش تو درد هجران　　روی ترا چه دیدم از کار شد زبانم

بر تربتم گذر کن در عشق ما نظر کن　　بوی وفا چسانت آید ز استخوانم

چون میروی نظر کن سوی قفا خدا را

خیزان فتان سها یا لیقی ز هم رهانم

ز آب تیغت گر گلوی تشنه یکره تر کنم　　از شراب شوق مستی تا صف محشر کنم

سوخت جانم از تمنای نگاهی رحم کن　　تا بجام زندگی زان باده احمر کنم

تل خاکستر کنم این نه سپهر از تف آه　　گر قیامت در روز هجرت جمله را بر سر کنم

جان اگر در زیر تیغت دیر میسازم نثار　　سخت جانی از برای خنجر دیگر کنم

التفاتم زان ندارد گوید از راه غرور　　شاهبازم از چه صید صعوه لاغر کنم

گردش چشم ترا تا دیده ام با این اثر　　کی نظر در گردش این چرخ و این اختر کنم

گر گذار آرد سها یکره بمن آن نازنین

خود نثار مقدمش این جان غم پرور کنم

هوای دلبری دیرینه دارم　　خمار از باده دوشینه دارم

درون سینه دارم گوهر عشق　　عجب دری درین گنجینه دارم

من از مژگان خونریزی که داری　　هزاران رخنه اندر سینه دارم

سکندر در جهان آیینه داشت   جهانی من درین آیینه دارم
نصیحت را چه سود ناصح از عشق   که من این عادت از پیشینه دارم
شهان را در حریر این عیش نبود   که من در خرقهٔ پشمینه دارم
چو کین میورزدی گردون بعشاق
سها با او من از این کینه دارم

رنجور ز آن ستمگر ستم   در بحر غمش شناور ستم
از سیل سرشک و شعلهٔ آه   پیوسته در آب آذر ستم
از دل شب هجر تو بدامان   از دیده هزار اختر ستم
از تابش آفتاب رویش   افروخته همچو اخگر ستم
مژگان تو خنجر است و من زان   مشتاق هزار خنجر ستم
جز یار مرا اگر پناهیست   در ملت عشق کافر ستم
صد شکر سها که در ره دوست
افتاده نه پا و نه سر ستم
اگر دردم داده درمان بجز هم   جان برایش رفت ایمان بزنم

تا زنم

ای عقل با عشق قوی تا کی در آویزی ز جان   شو ان ازین پس کردنت هر لحظه تا دریم
تا از در پیر مغان بر گوش جانم حلقه شد   خوشتر بود این بندگی از حشمت سلطانیم
از صد هزاران بندگان کمتر یکی گردد سها
شو ان چنین از دست داد یخواجه این آسانیم

زبسکه منظر خوب تو هست در نظرم   مرا مجال نباشد بدیگری نگرم
نشد ز طوف حرم هیچ حاصلم ای دل   از آن براه در میفروش پی سپرم
ز خجلتش ز افق سر نمیزند دیگر   کند مقابله گر آفتاب با قمرم
بهیچ سوی نتابم عنان ز پیر مغان   دگر بسمت خرابات افتد ار گذرم
ز جام عشق چشیدم چو جرعه ز آن دم   فتاده مست و خراب و ز خویش بیخبرم
چنان ز عشق تو بیگانه گشته ام از خویش   که جز غم تو نیاید در جهان اثرم
به پیش زلف تو آرد سها فسانهٔ خویش
مگر بگوش تو گوید ز ناله سحرم

غم از ستم و جور تو ای یار ندارم   ز آن رو که بجز جور تو غمخوار ندارم
هر کس بنجا لیست در این شهر و من زار   جز مهر تو چیزی بدل زار ندارم

کاش این دل خون گشته به بیمار بردی   کش طاقت دلداری بیمار ندارم
در کنج قفس الفتم این بس که تمنا   بر گشت بهشت و گل و گلزار ندارم
اغیار گل از باغ تو گیرند بدامان   من بهره ز گلزار تو جز خار ندارم
گفتم که دهم جان برهت گفت که این جان   بی قرب تمنا علیست که در کار ندارم
افسوس که جور است ترا عادت و من با   از ضعف بدن طاقت بسیار ندارم
من خود نتوانم ز تو دل کند و گرنه   از بهر معاش انهمه اصرار ندارم
مرغ دل بیچاره سها باز شد از دست
بنشسته ببامی که در او بار ندارم

بر تن ز فراقت همه رنج و همه دردم   قربان سر کوی وصال تو بگردم
احوال برون میکند آفت غم پنهان   رسوا کند از عشق تو این چهرهٔ زردم
بیهوده هزاران جان که فدای تو نگردید   صد شکر که من این غم بیهوده نخوردم
ایکاش مرا خاک شدی جسم و نشستی   بر دامنت از دامن آن بادیه گردم
شاهان جهان را حذر از سینهٔ گرم است   ای شاه جهان با خبر از این دم سردم
هر کس بجهان رو کند از بهر تماشا   من روی تو دیدم ز جهان رو بتو کردم

روی دل

روی دل من نیست سها جز بدر دوست
ز آن رو بهمه عمر دگر باز نگردم

زخم درون سینه را بوی صبا از آن نشد مرهم لم   از مرهم خاک درش یکره غباری بر دلم
رخسار زرد و اشک خون باشد مرا از تو نشان   در کشت عمر از عشق تو اینست بر دوم حاصلم
تا رشتهٔ جان نگسلد پیوند جان نگسلد   حاشا که بر بندم گیت از گردن جان بگسلم
قدت بلای جسم و جان فتنه زچشمت در جهان   من بر زمانت این و آن صد بار از دل مایلم
از یک نگاهم میکشد از غم خلاصم میکند   حاجت ندارد ای سها بر تیغ و بازو قاتلم
مشکل بیر گویش این بار که من دارم
از دل بزبان آرم این بار که من دارم

رخ می نبرم یکره از غم نبر شادی   جائی نرسد آخر این کار که من دارم
از طوف سر کویش خاریست بپایم خلد   بر دوم خلد خوشتر این خار که من دارم
غمخوار دل تنگم شد ناوک دلدوزش   کی دیده کس اینگونه غمخوار که من دارم
این نارک پستان من و آن نارک بستان من   خون در دل او چون کرد این نار که من دارم
از مرتبهٔ عشقت نارد که انا الحق گفت   منصور اگر بپسندد این دار که من دارم

مار سر زلفش را برگردن جان بستیم | در تاب جبر انایم زین مار که من دارم
دیدم که سُها مکشف با دیع خون پالا | رحمی بکند هرگز این یار که من دارم
گفتم چو بتان از حد بردند خطا شاید | کاری بکند این عجز و اصرار که من دارم
در چاره این سودا خوش آنکه برم زین جو | بر درگه دار السلطنه مختار که من دارم

فرهادشه غازی کش چرخ همی گوید
در بندگیش اینست اقرار که من دارم

منم که مهر رخت بوده است پنداریم | منم که عشق بتان کرده روزگار نسیم
بر آستان تو مالم جبین چنان یا رادت | که نقش جبهه نوبید بر آن زمین کرجیم
ز دست عقل ملولم که چشم عشق به بندد | بهشت نقد تو باشی و بید بر نسیه فریم
ز آفتاب رخت چشم خیره مانده خدا را | چه حاجتست که حاجب شود میانه نسیم
چو دست رس نبود بر عنان توسن حسنت | چو گرد باد به افتاده رکاب رسیم
عجب نباشد اگر جان نثار پای تو سازم | اگر دریغ کنم باشد این ز خویش عجیبم
شد آشنا بیگان تو هر که بود بعالم | بغیر من که در آن کوی او فتاده غریبم
دلا ز معصیت ترک عشق توبه کن امشب | بر آستان محبت که هست جای انسیم

بهار ...

به پیش دوست هر آنکس که برد عرض سُها را
نمود چاره درد دم با قضای طبیبم

گهی غلطان بخون از خنجر مژگان جانانم | گهی سرگشته چون گوی از غم آن زلف چوگانم
ز بس تیر نگاهت بر تنم جا کرده می‌بینم | نه بیند کس تنی دیگر بغیر از زخم پیکانم
پس از عمری که می‌بینم رخ چون آفتابت را | مجال دیدنم ندهد همانا چشم گریانم
چو چشم کافرت دیدم در انطار ابروت | کسی دیگر نپندارد درین عالم مسلمانم
یکی را دیر شد ماوا یکی را در حرم شد جا | من سرگشته آن باشم که نه این گشته نه آنم
بهر دردی طبیبی و دوائی هست در عالم | نمیدانم کرا گویم بدل این درد پنهانم

بت شیرین زبان گردد اگر از حال من آگه
سُها از یک نگه سازد ز لطف خویش درمانم

بیا ساقی بده جام شرابم | بزن آتش بجان زان جلم آبم
ز هشیاری مرا آبادی این بس | که از صهبای عشق او خرابم
ز روی‌اش موی مشک افشان بر اندخت | عیان شد در دل شب آفتابم
بگیر از عارض ساقی خوی می دوست | بزن بر چهره در مستی گلابم

بدیدم یکی دوشش در خواب و عمر بست | گر آن خواب آرزومندی بخوابم
ز سر تا پای گیسوی تبابش | سراپا تن همه در پیچ و تابم
شنیدم غیر را تا در بر اوست | بروی آتش غیرت کبابم
بیا ای مطرب عشق این نوا ساز | که گویند از حکیم فاریابم

سؤال از شکرین لعلت سُها کرد
چرا باشد همه تلخی جوابم

شرح شب فراق تو امروز گر کنم | تا روز حشر بایدش مختصر کنم
در اولین نظاره نرفتم چنان ز هوش | کایم بهوش و باز نگاه دگر کنم
حسرت زیاده میشود م آزموده ام | بر عارض تو هر چه نظر بیشتر کنم
کفشی زکیت داد تو تا گرمش نداد | داد از کنم ز دست تو بیداد گر کنم
عمری مقیم کوی تو بودم کنون رقیب | راهی نمیدهد که از آنجا گذر کنم
با یاد مهر روی تو ای آسمان حسن | کی میتوان که یاد ز شمس و قمر کنم
از شعله درون که ز هجران تو است | ترسم تمام روی جهان پر شرر کنم
تا رنجم از غمت به خویش هر چه خاک | میبایدم زمین همه زیر و زبر کنم

اگر ...

[illegible]

کشتی میان خون برود بعد از این سُها
آنجا که چشم تر کنم و گریه سر کنم

این غزل مکرر نوشته شده

رفتی و رفت از تن این جان ناتوانم | مشکل که از فراق یک لحظه زنده مانم
گفتم زبان گشایم پیش رقیب از درد هجران | بست نگاهی بر روی خود زبانم
وصف رخ و دهانت هر جا که میرایم | گویند گل است و شکر میریز د از دهانم
بر ماند در ره خود لشهسوار مگذر | تا کی گران بنازی رخش سبک عنانم
بر تربتم گذر کن در عشق با نظر کن | بوی وفا چنانت آید از استخوانم
در آب و آتش ما بنگر یکی خدا را | از گریه عیان و سوز دل نهانم

[illegible]

چون میروی نظر کن سوی قفا سُها را
حیران فتان بپای یعنی ز همرهانم

ردیف النون

این منم خواهم بلا دایم بجان خویشتن | یعنی از معشوق آن جان جهان خویشتن
ساقی از آن آب آتش گون بیاور ساغری | تا زنم با زآتشی بر جسم و جان خویشتن
کعبه دل بود جای یار و کرد او زجفا | عاقبت سر تا بسر ویران مکان خویشتن

کاش دادی دست بر ساعت مرا در پای او   کردم ایثار از وفا نقد روان خویشتن

با نگاهی خلق عالم میکشد هردم ز حسن   تا کند در قتل مردم امتحان خویشتن

ای خوش آن روزی که از لطف و کرم جا میدهد

یار ما مارا سها اندر امان خویشتن

صبا بکوی پیاران شکرلب شیرین   که از فراق تو با نال جسم اوست قرین

بترک عشق نکویان نصیحتم مکنید   که آب و خاک من از عشق شد است عجین

بروی سیمچو کاکش هر که دید شبنم خوی   فتاد در نظرش ماه و خوشه پروین

فکنده زلف دوتا بر عذار سیمچو ماه   نموده سنبل تر سایبان بر نسرین

شنیده ام سخنی زان دو لعل جان پرور   که خوشتر است بگوش حلم ز در ثمین

اگر معامله عقل و عشق را خواهی   چو صعوه ایست ضعیف او بچنگل شاهین

اگر بدان صنم ماهروی بگذری   بگو ز حزن من آگهش بصوت حزین

بگو چو کشتی بگذر ز یک نظر برخست   بزیر تیغ کشم از وداع باز پسین

سها بدانه خالی که زیر زلف نهاد

ببند دل که بماند ز چشم کرده کمین

با جان

با خیالت الفتی دارم چنان   کز تو نتوانم خبر جستن ز جان

هرشب از درد فراقت بگذرد   تیر آه من ز پشت آسمان

زلف می افشانی و می افکنی   لیس پریشانی میان مردمان

از نگاه و تیر سازی صید دل   تیر مژگانت و ابرویت کمان

شعله روی تو زد آتش بخلق   خاصه بر ایمان و جان عاشقان

با من دلخسته شفقت آن کند   که بجان خس شرار ناگهان

ای سها رسوای عالم گشته

تا بکی باشی ترا ورد زبان

ای که لب شیرین تو شور است در خلق جهان   از گردش چشمت کند صد فتنه آخر زمان

با جان من زهر غمت از هجر تو آن میکند   کز باد دی بر بوستان رسد هنگام [illegible]

از بیم نتوان دیدنم در نوش شیرین لعل تو   زانرو که بر جان میرسد هر لحظه نیش [illegible]

تا بنگرم قد ترا با آن خرام دلربا   بس نخل حسرت کشته ام از ناله اندر باغ جان

شب تا [illegible]   ایکاش می آمد همین بانگ درای کاروان

گفتم غمت پنهان کنم در دل نهان از جان کنم   رخسار زرد و اشک خون بیرون کشد راز نهان

تا کی نثاری ای صنم بر جان بیکسان کرم

تا کی سها باشد ز غم از دیده مردم چو نقش خون

مهر برج سلطنت سلطان حسن   آنکه آمد تا بعرش چرخ کهن

ماسوا الله بر وجودش او گواه   کاوست ظل پادشاه ذوالمنن

گرچه باشد ذوفنون کیهان خدای   خوشتر از عشقش نباشد هیچ فن

عشق چه آن عشق کاو را بر مراد   آنکه زلفش غیرت مشک ختن

آنمراد آن شمع بزم شهریار   آنکه مهرش از فلک آمد لکن

آنکه چون خواهد ز گردون گرد صید   مهر و مه صیدند و افلاکش دمن

تا کمند زلف بر دلها فکند   هرچه دل بربست بگسیرد رسن

خال در رخسار او باشد چنان   که بباغ خلد جا کرده زغن

سحر و اعجازش ز چشم و لب عیان   از یکی ایما و یک نکته سخن

از جمالش شمه گویم ترا   عاشق او یوسف گل پیرهن

تا نگویند نکنه از بهر شک   شک سها دارد که او دارد دهن

بر تو

چون فغان و ناله شد حاصل ز روزگار من   سوخت هر آنچه خشک و تر آه همه شرار من

پرشدم ز دست دل در غم عشقت ای نگار   طفل سرشک شد دمبدم رخ بشد در کنار من

داد قرار بند کی جان بر زلف سر گشت   بوده مرا قرار این با دل بیقرار من

از رخ زرد من بگو زار الم درون بجو   درد نهان عیان نگر از رخ آشکار من

با غم تو از آن خوشم کز غم یاری دلم   جز غم تو نیافتی مونس و غمگسار من

آتش و آب آورد حاصل عشق روی تو   شاید آتش دل و دیده اشکبار من

از غم هرچاره جو بر ورد دست ای سها

تا رسد که پی برد غم بدل فکار من

ماه را نتوان قرین با روی جانان داشتن   کی توان با جان مقابل جسم بیجان داشتن

با طلوع سینه از چاک گریبانت کجا   میتوان دست تامل بر گریبان داشتن

چهره بنما طره بگشا بر رخم خواهی اگر   خاطر دلرا چو زلف خود پریشان داشتن

پیش چشمت توبه کردم تا بگیرم جام می   پیش چشمت کی توانم پاس پیمان داشتن

تا نشد غنچه بر یاد لبت خون جگر   کی تواند پیش رویت چهره خندان داشتن

مشکل است آسان گرفتن کار عشقت را سها   کار مشکل را نشاید سخت آسان داشتن

زیر پای توسن حسن تو سنگ آتش فشان   گفت نتوانم بدل سوز تو پنهان داشتن
سنگم آید دست بر دامان زدن آما خوشم   پیش جانان دست اندر دامان داشتن

خاک پای دوست شو کحل دو چشم خلق باش
ای سها این مرتبت نتوان که نتوان داشتن

فی حرف الواو

مرغ دلم از سینه چه آمد بدر او   کز کنج قفس ریخت همه بال و پر او

ماتم برخی ز جفای تو درین شهر   کز جور خزان ریخته شد برگ و بر او
دادم چو عنان دل خود را بکف عشق   کشتم بجهان شیفته و دربدر او
در تلخی هر اقان فراق بت شیرین   شوری است با نیشه لب چو شکر او
چون اشک فتد از نظر خلق بود عالم   آنکس که شود منکر عشق و هنر او
ای کاش مرا خاک شدی دیده و گشتی   در شوق رخش خاک ره و رهگذر او

گر پیر مغانت دو سه روزی بپرداخت
حاشا که سها روی بتابی ز در او

فی حرف الها

بگشا گره از ابرو و از کار من گره   کافتاده زآن گره بدل و جان و تن گره
تا زد گره بزلف پر از چین و پر گره   افتاد بر قلمرو چین و ختن گره
آسان نمیتوان گره غم ز دل گشود   تا تا نسیم غنچه نگشد ز آن دهن گره
در دل گره ز تنگی چون دهان تست   یک نکته زیر لب بگشا از سخن گره
تا زد گره بروی تابان زلف دلفریب   از سنبل او فتاده بروی سمن گره
تا سخت تر شود گره دل ز بند عشق   زلفش بقید دل نداز هر شکن گره
افتاده ام از آن گره زلف در گره   بر گردن دل است سها زآن رسن گره

منم از راه وفا در ره تو خاک شده   خاک راه تو ز آتش جان پاک شده
منکر عشق چرا میشوی ای خواجه که عشق   نه خیالیست که بدنام هوسناک شده
مرهم مرحمتی بر دل پر خم رقیب   من بیچاره دلم ریش و جگر چاک شده
بسکه از گوشه چشمی ز بین در پیاله   که ز پا خلقی از آن قامت چالاک شده
شده چون خانه زنبور دل چرخ ز بس   تیر آهم بشب تیره بر افلاک شده
بسکه دایم بجفایش تن خود در دادم   پیکنه کشش مه من این همه بیباک شده

فخر کن پیش شهیدان ره عشق سها
کشته گشتی و سر بسته فتراک شده

چو چشم یار من بیمار شد آهسته آهسته   دل بیمار من از کار شد آهسته آهسته
دل مهر تابان گفتم توان آسان گرفت اما   بنام عاشقی مشهور شد آهسته آهسته
خط آخر گرفت آخر چو عنبر گرد روی مه   گلستان لطبله عطار شد آهسته آهسته
نه دیدم بسکه خود دلدار در آینه خاطر   وجودم سر بسر دلدار شد آهسته آهسته
مرا آن درد پیدا شد که بود از تلخی هجران   دوا زآن لعل شکر بار شد آهسته آهسته
شکستم رشته طاعت گرفتم کفر گیسویش   بدل با سبحه ام زنار شد آهسته آهسته

غمش بس در دلم ماند و ندید آنجا کسی جز خود   دلم را عاقبت غمخوار شد آهسته آهسته
ز بس مهر رخت جانا درون سینه جا دادم   درونم مثبت انوار شد آهسته آهسته

سها مخمور و خواب آلود بود از لعل جامی
کنون هشیار شد بیدار شد آهسته آهسته

ای دریغا ز یار دیرینه   وز غم غمگسار دیرینه
معتبر غیر دیدمی آمد   یادم از اعتبار دیرینه
بود پیوسته کحل بینایی   چشم ما را غبار دیرینه
اندرین دشت خبر دای کاش   گردی از شهسوار دیرینه
بیتو شد نوبهار و من افسوس   خوردمی از بهار دیرینه
بر سر زلف او قرار گرفت   این دل بیقرار دیرینه
شکر لله که دید روی باز   دیده اشکبار دیرینه
کای بود کافتدم بگردن دل   زآن خم زلف تار دیرینه

گل بود در چمن سها دارد
چشم بر گلعذار دیرینه

در غم دنیا فتاده و در بلا
تنگ از روی نکو تا بود دلا
عشق ورزی کن درین عالم دلا
گر همی خواهی شوی فارغ ز غم
بنگر از ابهام آن ابتلا
مبتلای عاشقی از کس مپرس
از وی [illegible] کرامت آن بلا
گشت از اندوه عالم خرم
دل ز غم بنهاد انجا اولا
عاشقان را کس نباشد در صلا

شوق رنجیدن [illegible]
[illegible]
بسته از عشق [illegible] سها دل [illegible] دلا
پر کنید ای [illegible]

فی حرف الا

عید نوروز مباد اکس اینگونه تباه ‌‌ ‌ بکلاتم در و محروم ازان غیرت ماه
که دل اندر طلب سوی تباش در تاب ‌ ‌ گاه چشم از پی دیدار جمالش در راه
جان با مید یکی جلوه رویش همه سوز ‌ ‌ سینه از درد فراق سر کویش همه آه
دل بزنجیر بم از زلف دو تار دو تن ‌ ‌ که پس از بند در آرند اسیران بر جاه
یار من صید حرم می نشناسد از غیر ‌ ‌ میزند هر چه به پیش آیدش از تیر نگاه
کشته تیغ جفایش همه کس در همه جاست ‌ ‌ خواه با جرم و گنه خواه که بیجرم و گناه
می ندارم طمع آنکه مدامش بینم ‌ ‌ دارم امید نگاهی رخش گاه بگاه
آه اگر بر مهم این آه نگیرد سر راه ‌ ‌ خرمن ماه بسوزم به یکی شعله آه

ای سها لشکر اندوهت از اطراف گرفت
تا نگوئی که ترا هیست نه لشکر نه سپاه

فی حرف الیا

تا برخ زنار گیسویت پریشان کرده ‌ ‌ رخنه ها چون جهان در کفر و ایمان کرده
هر زمان تیر نگاهت بگذرد از جان و دل ‌ ‌ زهر غمزه گوئیا همراه پیکان کرده
سینه عشاق را پر کرده از مهر خود ‌ ‌ خنجر جانسوز را گوئیا ز مژگان کرده
سنبل تر بر سمن افکنده از روی و موی ‌ ‌ عنبر سارا حجاب مه تابان کرده

تا خرامان

تا خرامان گشتی ای آرام جان اندر چمن ‌ ‌ سرو را پا در گل اندر صحن بستان کرده
میستانی جانی از بهر نگاهی هر زمان ‌ ‌ لوحش الله زنخ دیدارت چه ارزان کرده
از شمیم خوی و موی خود جهان از سر بسر ‌ ‌ چون بهشت جاودان هر دم گلستان کرده
مهر از اوج فلک بر خویش میبالد ز حسن ‌ ‌ روی خود را گوئیا امروز پنهان کرده

از فراق خود بتن مو بر تن زار سها
زیر پهلو شب همه خار مغیلان کرده

از رخت کرد صبا پرده دری پرده دری ‌ ‌ مهر در پرده شد از جلوه گری جلوه گری
در بدر شد دلم از زلف تو دوست صبا ‌ ‌ خانه برباد شد در بدری در بدری
نی شکر نی لبت و نیشکرش میگوید ‌ ‌ بکند نی شکرت نی شکری نی شکری
نظرت هست که گفتم نظرم گر بکنی ‌ ‌ جان براهت کنم از یکنظری یک نظری
اثر ناله من سینه خارا بشکافت ‌ ‌ در دلت شد اثرش بی اثری بی اثری
میکرا با رخ چون مهر وی و مهر نگر ‌ ‌ نیست جز آنکه بدان مهر گری مهر گری
پی سپر بی سر و پایم که سپارم تو دل ‌ ‌ خویش حیرانم ازین پی سپری پی سپری
در غم روی تو آهم همه گر سرو شود ‌ ‌ همچو بیدم بود از بی ثمری بی ثمری

دی پری روی پریروی تو دیدم خوابم ‌ ‌ دی پری پیشم و هم روی پری روی پری
دایم از ذوق مدار و خبری واعظ شهر ‌ ‌ که ز زهدش بود این نوحه گری نوحه گری

عالم بیخبری را چو خبر گشت سها
می نخواهد بجز از بیخبری بیخبری

پای دل اندر گل است از پی غارتگری ‌ ‌ کز نگهی بشکند قلب همه لشکری
از مژه چشمت کند خانه دلها خراب ‌ ‌ ترک چنین مست را کس ندهد خنجری
گفت رقیبم که هان تا بکیم و اقفی ‌ ‌ بیخبر از آنکه من بیخودم از دیگری
بر گل رخسار تو خال سیه هر که دید ‌ ‌ گفت بباغ بهشت تکیه زده کافری
شرط مروت کجاست تیغ نهی بر سرم ‌ ‌ تا برخت بنگرم از سر من بگذری
به که ز راه وفا سر فکنم در رهت ‌ ‌ زانکه نثار رهت نیست ز سر بهتری

بر در پیر مغان بار سها سر نهاد
تا که تو باشی از و غافل در خود بنگری

جلوه آنمه بهر جائی نبودی کاشکی ‌ ‌ مهر روی خود بیکجا مینمودی کاشکی
معتبر اغیار و یاران پیش او بی اعتبار ‌ ‌ یار یار و غیر با هم آزمودی کاشکی

لطف او

لطف او نبود بجز دشنام آنهم گاه گاه ‌ ‌ بر مراد دل بدشنامم فزودی کاشکی
جز بخوابش چون نیارم دیدن از جور رقیب ‌ ‌ دیده ام از گریه یکدم میغنودی کاشکی
جان تبنگ است از تمنا و گرفتاری دل ‌ ‌ همچو دل یکباره جان را میربودی کاشکی
آسمان بر لب در های ز رخ بر روی من ‌ ‌ یکرهم در سوی آنمه میگشودی کاشکی

صبح وصلش چون میسر نیست یارا ای سها
شام هجرش در جهان هرگز نبودی کاشکی

ز روی عالم آرایت اگر این پرده بگشائی ‌ ‌ کمال قدرت ایزد بچشم خلق بنمائی
اگر بر صورت بیجان بدین صورت گذر آری ‌ ‌ حیات جاودان او را بیک نظاره بخشائی
ز قهرت آتشم بر دل ز مهرت کار جان مشکل ‌ ‌ دلم را تا چه بخشائی بجانم تا چه فرمائی
بطرف بوستان یکره اگر از ناز بخرامی ‌ ‌ بر اندازی ز گل رنگ و ز سرو ناز رعنائی
ز هجرت شکوه ها گفتم بگویم چون ترا بینم ‌ ‌ کجا ماند بگو با تو زبان از بهر گویائی
بدین خوبی که می بینم ترا این جلوه صورت ‌ ‌ بود خود دیده معنی برویت از تماشائی
نبودی کفر اگر گفتم خدایت آنچنان خواهد ‌ ‌ که از حسن تو بنماید بچشم ما توانائی
پسندیدم ترا دید است سعدی اینکه میگوید ‌ ‌ چنین در خلقت انسان و در تعریف زیبائی

بزیور ها بیارایند روزی خوبرویان را   تو زیبا رو چنان خوبی که زیور ها بیارایی

بگو یکره سخن جانا گدای آستانت را

کز و دارد سها هردم تمنای شکرخایی

تا ترا روی ای صنم بر جانب صحرا ستی   شهر را شور قیامت از غمت بر پا ستی

چون روان گشتی ز شهر ای سرو دلجو سوی دشت   از غم سرو روانت شهر پر غوغا ستی

بسکه دل خواهد گرفتاری به بند زلف تو   همچو زلفت سر بسر آشفته و شیدا ستی

از یکی نظاره بردی جان و دل از دست من   بر سرم از آن نظر یارب چه ملتها ستی

خود ز خود آن روز دل بردی که گشتی خود پرست   که رخ خود در رخ آئینه می آرا ستی

شهد وصلت هر که را بینم بکام از عاشقان   زهر هجرت گویا دایم نصیب ما ستی

از غمت هر چند مینالم نمیسوزد دلت   در برت دل نیست یا فولاد یا خارا ستی

الفت از جان با سگان کوی تو ورزم همی   تا بگوئی یکزمان تو هم یکی از ما ستی

هرچه میخواهد دلت جور و ستم کن با سها

مهر من هرگز نکاهد همچنان بر جا ستی

دل را جانی و جان دل را جانی   زین هر دو عزیزتر اگر هست آنی

حیران

حیران رخ تو خلقی از خلقت تست   گر حسن نه حد خلقت امکانی

خواهم که کنم وصف جمالت بر خلق   گویم ز کمال حسن تو برهانی

جز روی تو هر چرا فنا میگوید   حسنت باقی و کل عالم فانی

از گردش چشم و قامت سروبلند   آشوب جهان و فتنه دورانی

از دست غم تو حاصل عمر مرا   آتش بدلست و دیده گریانی

شبها ز غم روی تو تا صبح سها

از دیده بدامن آورد عمانی

نار نمرود رخت یا دو جهان نور ستی   جلوه روی تو یا بارقه طور ستی

گلشن کوی تو یا انجمن فردوس است   جعد گیسوی تو یا سلسله حور ستی

گرچه در جانی و جان در دل و دل در بدنست   باز نزدیک نئی پیش من و دور ستی

هر که در چنبر گیسوی تو رخسار تو دید   گفت اندر دل شب مشعله نور ستی

لاله در باغ بیاد تو نهد داغ بدل   نرگس از حسرت دیدار تو رنجور ستی

دست رس می نشود دولت وصلش همه را   زال را یوسف ازین رشته نه مقدور ستی

بسکه پیهم رخت آه رسانم بفلک   دل پیهم فلک خانه زنبور ستی

از پی آن لبهائی که ز یار بخیته ام   بغلط تاک بخود بسته که انگور ستی

گر بگویم که مرا شمع رخت سوخته جود   چه عجب قصه پروانه که مشهور ستی

گشته تا حسن تو معمار طرب خانه دل   عشق را خانه ز هر حادثه معمور ستی

تا سها ناظر و منظور تو مهر رخ اوست

از زمین تا بفلک ناظر و منظور ستی

می بجام از نگه چشم تو مخمور ستی   نشاء در می ز لب لعل تو مستور ستی

قوت بازوی عشق تو و بازوی قضا   نسبت باز قوی با پر عصفور ستی

پیش سر پنجه شیرافکن حسنت همه دم   شیر گردون بمشابه قدم مور ستی

پایه عشق ترا حق نشناسد همه کس   مگر آن عاشق فرزانه که منصور ستی

دل که تلخی تغافل ز تو میدید عیان   از شکرخنده مکنون تو مسرور ستی

گر سها از رخ یار تو رسد پرتو مهر   کی درخشنده چو مه در شب دیجور ستی

یار را گو بشنیدم غزلی روح فزا   از تو کش قافیه جان پرور مشهور ستی

بنویس این دو سه شعرم بر آن شیر شکار   گرچه با سبک غزل ناقص و ناجور ستی

روح بهرام بگور از تو بنازد زین پس   تا ترا روی به نخچیر که گور ستی

رعدا

رعد اگر بر آوای تفنگت سنجم   همچو با رعد همی ناله تنبور ستی

چشم و جسم ستم از سهم و جسامت پنهم

هم دو نیم آمده در گیتی و هم کور ستی

مگر ای نازنین جز کشتنم فکر دگر داری   که گاهی تیغ بگذاری بفرق گاه بر داری

ترا شاهان ز جان خواهان و چون خواهند سر گردان   کجا با چون منی مسکین خبر گیری نظر داری

نه بینی هیچکس با خود ترا از جام مغروری   کجا آرم بخود گویم که از حالم خبر داری

الا ای آه شبگیری برس بر دامن آنمه   خبر ده از دلم او را اگر امشب اثر داری

نداری گر نشان از روز محشر ای شب هجران   چرا از پی نگوید کس که در عالم سحر داری

رسد یار و نثار از در اشک ای دیده میخواهم   بریز امروز از دامن بپایش تا گهر داری

بپای او سر خود را و لا از جان نهی آخر   مده طول اینقدر دانم خیال مختصر داری

سها گوئی پریشانی میان جمع و میسوزی

خیال زلف و خالی را مگر امشب بسر داری

ای دو زلف عنبر افشان بر عذارش پرده داری   بر عذارش پرده داری تا که داری اعتباری

بر عذارش پرده داری عنبر باری باشد اینجا   اعتباری باشد اینجا بر عذارش پرده داری

[illegible]

خوانمت گاهی سمندر گاه عودی بی گمان | تا بران روی چو آتش سوزی و دلی گدازی
گر سمندر نیستی از چه بران رخ خوش برآیی | ورنه عودی چون بران رخسار سوزان چه رازی
روی او را ماه گفتم تا نشسته بستر وی | قد او را سرو خواندم سرو ما آورده یاری
زخم خونین دلم خود به نمیخواهم که باشی | زانکه از مژگان جانان مدتی شد یادگاری
ز اشک گلگون جویها بر دامن ایدل بسته دارم | تا نشیند در کنارم رشک سرو جویباری
میبرم از حسرت چو بینم هر کجا هر شب نصیبی | گلعذاری در کناری دارد و بوس و کناری
ایکه دایم در هوای روی خوبان بیقراری | گوییا آشفته چون دایم از آن زلف سیاری

سنبل و گل کفر و ایمان ظلمت و نوراست باز | تا ز روی و موی هم لیل و نهار آورده
در خم زلف سیه تا آن عذار آورده | چهر خورشید از دل شب آشکار آورده
گیسوان یکسونه از رخسار تا بیند خلق | آفتابی را عیان از شام تار آورده
تا برخ گیسوی شکین را پریشان ساختی | مهر را پنهان با بر مشکبار آورده
با صبا تاری ز چین زلف دادی از خطا | بر ختا چین شکستی تا تتار آورده
ای گل بیخار با اغیار تا بنشسته | گلستانی پر ز گل را یار خار آورده

بار با چند روز

یار با اغیار و گل با خار دیدن مشکل است | گرچه رسم روزگار است این بکار آورده
باز گرد و گرد این بیهمتی زین پس مگرد | عزت خود را چرا پیوسته خوار آورده
آستانی را بنه سر همسر خورشید باش | تا بگویم خویش را با افتخار آورده
یعنی از خاک زمین گرد آنچون سُها | چشم خود را سرمه بهر اعتبار آورده
داور دارا ... | در کهن را ... آورده

تا گشودی مو بروی ای ماه بهر دلبری | گرد عشق تا رگیسویت ز مردم دل بری
دلبری چند انکه بیدل کرده از تو مرکه است | چون نباشد دل بری از خویشتن پس دل بری
عشق رویت گر نبودی بر نجات از غم دلیل | خلق را از غم که بنمودی بشادی رهبری
از غم مویت چو مویی از مویه مشهورم بشهر | تا کمر پیش توام گویند شرح لاغری
تا که گویم از چه جویم بوی مشکین موی تو | لطف گیسوی ترا نتوان شمردن سرسری
روی بنما جبهه بگشا بر فلک بگره زتار | تا بپوشد رخ قمر از جلوه افسونگری

این چه حسنست اینکه داری این چه رویست اینکه بانی | پرورده صبر و شکیب خلق عالم میبری
تو چه نوری ایکه در بازار خوبی هر صباح | آفتاب از چرخ گردد عارضت را مشتری
گر نکردی کسب نور از روی پر نورت مهر | کی بزم آسمان هر روز کردی انوری
در رهت عمری نشستم باد و چشم اشکبار | گز کرم رحم آوری یک ره بسویم بگذری
چون تو سنگین دل ندیدم در میان دلبران | چون تو بی پروا ندیدم کس پی غارتگری

با سُها ترک جفا کن باز گرد از این ستم
میتوان جایی برم روزی ز رویت داوری

و له في الرباعيات

بسم الله الرحمن الرحیم

و له

از علم خدا سخن علی راند و بس | چون مرتبه علی خدا داند و بس
معنی وجوب و صورت امکان بین | از حق بگذر علی بجا ماند و بس

و له

مویت بمیان میان کم از مو نکزاف | آن موی میان زند بموی همه لاف
مویست و قبس چو مو بر دیتا بصاف | از موی میانت خرد موی شکاف

و له

روی چو مه و زلف پریشان باهم | آمیخته شد چو کفر و ایمان باهم
آید بر و سجده که رخساره او | شد قبله کافر و مسلمان باهم

و له

ساقی قدحی که زنگ دل پاک کنیم | زایل غم خود ز دختر تاک کنیم
سرکیه سرد ز درک او شد حیران | باشد که بپای خمش ادراک کنیم

وله

با دختر رز ناز و نیاز همه کس   از دختر رز سوز و گداز همه کس
تا پرده ز رخ برنکند پاره شود   از دختر رز پرده راز همه کس

وله

عمریست بجان که آرزوی تو کنم   باشد نظری مگر بروی تو کنم
بر گردن دل گشته دیوانه تو   زنجیر ز حلقهای موی تو کنم

وله

بگرفته جهان ناله مستانه ما   افسانه دهر گشته افسانه ما
جز اشک درین شهر ز منعم طفلی   کافتد زپی این دل دیوانه ما

وله

شوخی که سپهر شرمنده اوست   صد تنگ شکر نهان بیک خنده اوست
یک شمه از طلعت روشن شنو   تابنده شده است مهر تابنده اوست

وله

در کوی تو گر ز خلق خواریست منم   از دست غمت اگر فگاریست منم
چون زلف پریشان تو در دست صبا   زین جمع اگر که بیقراریست منم

وله

واعظ ز مجسّم ملامت تا چند   از باده و نصحت ندامت تا چند
با تیغ زبان و شاخ پر باد گلو   در فارس مثل بود حجامت تا چند

وله

پرسید ز من ماه هلال ابروئی   بر بام شب عید که را میجوئی
گفتم مه نو گفت برویم بنگر   تا بدر و هلال هر دو با هم جوئی

وله

اندر رمضان یار بگفتا ز وفا   کای چون مه نو کرده قدت ز ورد دوتا
بر روی مهم هلال ابرو بنگر   از لعل لبم روزه مبارک بگشا

وله

ای خط نباتت چو خط روت نکو   زین دو مه و مشتریت حیران مهرو
واله یکی از نبات گوهر ریزت   شیدا یکی از خطی که داری بر رو

وله

ای قد بلند تو چو قدر تو بلند   وی جز به عشق تو چو موی تو کمند
با واله دلداده ستم کو تا کی   با عاشق آزاده جفا کو تا چند

وله

ای روی تو روز و زلف طرار تو شب   از روز و شبت روز و شبم من تعب
جان و دلم از روز و شبت در شب و روز   پیوسته مجاورند با تاب و تب

وله

ای محو صدای خوشت اجرام فلک   شورست ز آواز تو در ملک و ملک
گوئی سخن از دهان گوهر ریزت   آمیخته با تنگ شکرکان نمک

وله

پیمانه سها لعل نگاری بودست   شیشه دل نازکی زیاری بودست
این می که بود در رو درخشان چو سهیل   خون دل چون تو بیقراری بودست

وله

تا جلوه نمود آن مه سیم اندام   یکسر همه چشم شد برا و اندامم
بنهاد ز خال دانه و زلفش دام   تا از پی واله آورد آن دامم

وله

در بادیه بر دنار بر دوشش منت   گرمای جهان دست در آغوش منت
مهر فلکم کلاه از بیکلهی   چون کوره زمین و خار پاپوش منت

وله

در بزم مهم شاهد غارت گر جان   اندر شب دیجور چو مه گشت عیان
ما هم چو در آویخت بشاهد گفتم   این مهر منیر کرده با ماه قران
بنشست چو پیش روی با هم گفتم

وله

از گرسنه ندانی که دل من چونست   از بهر غذا چون دل عاشق خونست
مشتاق غذا چنانم اندر عالم   کز شوق سخن بلیلی از مجنونست

وله

این در که از آن دو لعل تر ریخته است   شهدیست کز آن تنگ شکر ریخته است
اندر عجبم از آنکه میم دهنش   تنگ شکر است از آن گهر ریخته است

وله

مدح تو برون ز حیز امکانست   زیرا که خرد بمدح تو حیرانست
من مدح ندانمت همی میدانم   روی تو به از جان و دل و ایمانست

وله

هر کشته که از تیغ مهم سیر گیرد   و آنگاه بر آن کشته نظر در گیرد
خواهد اگر اعجاز مسیحای کند   قم گوید و او زندگی از سر گیرد

ولهُ

عشق آمد و باز رخنه در جانم کرد — قصد دل و جان و دین و ایمانم کرد
فریاد ز روزگار بعد از عمری — کاباد شدم دوباره ویرانم کرد

ولهُ

عیدست و نگار بسته بر دست حنا — بگشاده بر رخ ز مشک گیسوی دوتا
در آرزوی بوسه از لعل لبش — پیراهن صبر بر تنم گشته قبا

وله

آن زاکه شدم بندهٔ اش از روز الست — حاشا که ز بندگیش بردارم دست
میخواهی اگر بدانی آن کیست بها — در حرف سه مصرعها نامش هست

ولهُ

شوخی که مطیع امر او دوران است — وصفش بجهان نه در خور امکان است
گفتم بخود که نشئه جان پرور کیست — گفتا که مثال خوب احمد خان است

ولهُ

آمد رمضان که همچو نالم سازد — دارو سر آنکه پایمالم سازد
ناعید بر آن هست که از ضعف مرا — انگشت نمای چون هلالم سازد

رادی کی خفی

ولهُ

سروی که چنین خرام دارد شب و روز — گویی سر قتل عام دارد شب و روز
بنگر که چو ابروی کجش خونریز است — آن تیغ که در نیام دارد شب و روز

ولهُ

در آینه دید عارض خود آن ماه — خود بر خود زد و دل و کشید از دل آه
از عشق وی ار شها در آید بفغان — در مذهب عاشقان چه جرم و چه گناه

ولهُ

خوش محفلی از عیش و طرب می‌بینم — هستی همه از آب عنب می‌بینم
ساقی قدحی شراب تحقیقم ده — کان هستی خویش را سبب می‌بینم

ولهُ

بستیم و شکستیم خیاغی من و یار — من دل بگرو دادم و او بوس و کنار
ناباخته من باو بدادم دل خویش — او باخت بگو ز کنج لب بوسه بیار

ولهُ

الکن ز دهن سخن برون می‌آرد — گویی که بر آن زه ز کون می‌آرد
چون جامهٔ وصله وصلهٔ قوم یهود — از پارهٔ و وصله صد فزون می‌آرد

ولهُ

گفتند باسگی که کهت را بگو عمر — کج خلق گشت و دم زد و نالید از جگر
یعنی که نام زشت منه فضله مرا — با جسم پاک نام نجاست همی مبر

ولهُ

اندر خلا چو فرق عمر سرنگون کنی — باید که زر ته چست ز مقعد برون کنی
با فسوه نام او بشماری نداء کون — تا بر بران بوی کثافت فزون کنی

وله

شاها عصات معجز موسی دهد رواج — کتان ز علت از مه گردون گرفته باج
بی جبه کتاب کمالت مداغمی است — خواهم بر آستان سریرت کنم علاج

[illegible]

وله

خورشید رخت چو جلوه در دیر نمود — دیر و بت و راهبت نمودند سجود
خلق دو جهان بیک زبان میگفتند — ایزد در خلد خویش از دیر گشود

وله

نان کلاج از کفت ای ماه بی نظیر — قوت است بهر جان و مرا کشته دستگیر
در حیرتم که نان کلاج از کف تو هست — یا قرص مهر چرخ برین آمده بزیر

جز اوز قلم

ولهُ

دیروز دلم پیش گل روی تو رفت — امروز خودی فکند و در موی تو رفت
فردا بدنت ببیند و پس فردا را — گویند نتوان یک دمی از کوی تو رفت

ولهُ

تا بگذری از برم ای رشک قمر — بیدار همه شبم بره تا بسحر
چون دیده بهم بر نهم و باز کنم — بینم که نهان گذشتی از پیش نظر

ولهُ

هر کرا چشم دل همه نور است — بر لب لعل و چشم مخمور است
مستی چشم و لعل دلبر ماست — که نهان در شراب انگور است

ولهُ

مهوای تو در موسب هوس کمند دارم — بجمال خال رویت تن دردمند دارم
نرسد که تا گزندی برخت ز چشم کردون — دل خود بر آتش غم همه دم سپند دارم

ولهُ

آن شوخ که راحت دو صد جان و تن است — گلقند لبش دوای هر ممتحن است
گویند چو چشم خویش بیمار شده است — به میشود ار دو اش سیب ذقن است

ولـه

ای ماه که در دیده همه نور ستی   مانند پری ز چشم مستور ستی
گویا بخیال موی خود افتادی   کامروز چو من بتاب در رنجور ستی

ولـه

در زمین کربلا از کثرت بار گناه   از خدا میخواستم جایی بر آرم پناه
رحمت حق رهنمونم گشت و گفتا ای سیاه   خویش را گیره رسان بر آستان قبلگاه

ولـه

در عالم زر چو خلق شد خلق جهان   در حق حسین مهر خدا گشت عیان
شد عرضه بلای کربلا هر کس را   از شوق حسین گرفت و خود داد بیان

ولـه

تا شبه نبی از پدرش گشت جدا   افتاد میان خلق دنیا غوغا
از گریه خلق آسمان تا بزمین   شد سیل روان چنانکه در یا دریا

ولـه

عباس علی قوت بازوی حسین   در معرکه سرخ دید چون روی حسین
تا زرد نگردد رخش از شرم وفا   سر از دل و جان بداد در کوی حسین

ولـه

اصغر چو بیکسی شه چشم گشاد   لب بست ز شیر و بر دو پستان ننهاد
در راه پدر زاده شیر یزدان   از شیر گذشت و جان شیرینش داد

ولـه

ایوان نجف که چرخ پاینده اوست   خورشید فلک یکی ز شرمنده اوست
تابنده رخش بگو مبیت تابنده   تابنده شده است مهر تابنده اوست

ولـه

این نامه گر از او بوی وفا می آید   از کوی حیا و از صفا می آید
گویی که ز بلقیس زمانست چنین   هدهد صفت از شهر سبا می آید

ولـه

دلدار ز دست عاشق خیر اندیش   گر چاک نمود جامه با خاطر ریش
گل بود و بود عادت گل در گلشن   از ناز زند چاک به پیراهن خویش

ولـه

بر عتاب عاشق خود آن بت سیمین بدن   تا بدامان بر گریبان چاک زد وقت سخن
صبح صادق آن گریبان بود پنداری که شد   چهر مهر از سینه اش پیدا ز زیر پیرهن

ولـه

شد شاهکی دوش مهم ز مهان   خورشید نهاده نام ماهش بجهان
ماه هم چو در آویخت باو مهر فلان   گفتی مه و خورشید نمودند قران

ولـه

زیبا پسری که دنبلان داشت بدوش   من گوش ببانگ او نکو دادم دوش
میگفت که دنبلان و دنبه آلان میخواست   تا زاهد خر نگوید ای سگ خاموش

مخمس

اول بجام دلبرم ای دل شراب کن   از می خراب سازش و آنگه کباب کن
یعنی بده ز دست چو فرصت غنیمت است   از بهر بوسه لعل لبش انتخاب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

تا با فلک نگردد الا بکام   حیف غدرت کن ابیات تمام
ان ملک جهان و دخترم خواران   کاغاز ندارد و نیابد انجام

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

حکایت عاشق قابل و معشوق فانی و بیان و شادمانی و بیان احوال ایشان و کمال قابلیت ایشان بحمد الله بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین و نعوذ بالله من حظوظ انفسنا علیهما السلام

بشنو این تحقیق حسن دل نشین / گوش جان را بهتر این در ثمین
بشنو از من این مراتب را که هست / پیش او تحقیق عالم جمله پست
ز التفات خالق کون و مکان / مشکلی را کرده ام آسان بیان
نکتهٔ زین رمز کردم آشکار / تا که خاص و عام گیرند اعتبار
بهر هر شاه و گدا این ماجراست / بهر خلق عالم این نکته بجاست
از وضیع و از شریف هر دو یک / جمله بینا نیست گیرند عبرتا
چشم عبرت خلق باید وا کنند / قصهٔ این غصه را افشا کنند
خلق عالم را دو فرقه دیده ام / هم برون زین دو و گر نشنیده ام
یا بود معشوق یا عاشق بدهر / یا بکامش نوش یا در جام زهر
یا که عاشق هست و معشوقش چنین / تا که معشوقست و عاشق دار دین
هر دو را این نکته آید دل نشین / کو بیان حالشان باشد در این

در تعریف و توصیف و کمال و اخلاق عارف

بود مردی عارف و عالی نصب / نخل قدش باغ جان را پر رطب
سالک مسلک معانی را بیان / عارف معروف عالم را نشان
منطق و حکمت بنطق آن حکیم / چون عصا بر دست موسی کلیم
چون گشودی لب به تحقیق نکات / بودی او حلال جملهٔ مشکلات
خلق او چون ناف آهوی تتار / خلق او از رحمت پروردگار
بود مشهور وفا در راه عشق / در عراق و در حجاز و در دمشق
گر مه و مهر فلک را خواستی / بزم خویش از چهرشان آراستی
خواستی گر زهره از چرخ برین / بودیش پهلو دو صد زهره جبین
از یکی جرعهٔ محبت ای فلان / بنده کردی جمله خوبان جهان

دیدن مرد عارف جوان امردی را و عاشق شدن او

آن شنیدستم که آن قطب زمان / دید زیبا امردی شیرین زبان
آفتابی دید رخشان بر زمین / کز رخش مهر فلک دایم غمین
از یکی خال سیه بر روی او / خلق عالم سر بسر هندوی او
زلف پر تابش کمند جسم و جان / لعل نوشینش دوای ناتوان

زآتش عشقش بسی دلها کباب	از نگاهی خانها کرده خراب
قد او رشک سهی سرو بلند	گر بدی با سرو قد دل پسند
چون بیک شهری نظر انداختی	از نگاهی کار آنجا ساختی
موی او بودش هما تا میان	آن میان بودی کم از موی کمان
مهر و مه پیش رخش شرمنده بود	جمله خوبان جهانش بنده بود
نوش گلقند لبش بیمار را	دادی از یک نکته هر دم شفا

عاشق شدن عارف

تیر عشقش بر دل آمد ناگهان	گشت عارف عاشق آن نوجوان
شد دلش از دست و خود از دست شد	پیش زلفش یک نظر پابست شد
فضل و علم و معرفت یکسو نهاد	ننگ و نام خویش را بر باد داد
داغ عشقش بر دل جان بر نهاد	همچو سایه از پی او اوفتاد
لیک از دورش همیکردی نظر	می نیاوردی به پیش او گذر
نه رهی با او ز جانب یافتی	نه رخ عجز از در او تافتی

فرستادن پیر عارف پیغامات

بعد چندی از تدابیر زیاد	پیش او پیکی فرستاد اوستاد
کای بلند اختر جوان نیک بخت	ای اسیر زلف تو دلهای سخت

ای ز تو گلزار خوبی را صفا	ای بدرد عشق تو من مبتلا
ای ز نور روشن همه چشم جهان	ای بپشت بنده یکسر خسروان
ای بهار حسن سبز از روی تو	ای دل خلق جهانی سوی تو
ای دل چون من بسی در بند تو	ای نمک آمیخته با قند تو
ای بعشقت سالها من مبتلا	ای ز هجرت جان من اندر بلا
جانم از عشق تو بر لب آمده	از غم هجرت بیا رب آمده
گشته ام چون موی از درد فراق	طاقتم دیگر شده از عشق طاق
می نیارم پیش ازین صبر و شکیب	در فراق روی تو ای دلفریب
سوی من گر از ترحم بنگری	بر سرم از لطف یکره بگذری
از نگاهی سر براهت افکنم	هر چه جز تو او ز دل بیرون کنم
خانه دل را کنم خوش رفت و رو	تا غمت آرد درون خانه رو
نرخ دیدار ترا از جان دهم	جان بپایت از وفا آسان دهم
آتش دل را نشاند روی تو	شورش جان را نشاند خوی تو
یکدمی گر با تو ای مه سر کنم	خاک راهت جان غم پرور کنم

رفتن پیک و گفتن قصه او و بد خوئی جوان و برگشتن پیک و بیهوش شدن عارف و پیغام گران و باز فرستادن پیک

پیک رفت و پرده عاشق بر گشود	عرض حالش را به پیش او نمود
آنچه بود از عجز و سوز اندر جهان	جمله را سر کرد نزد آن جوان
چون تمامش گفت آن مرد رسول	او نکرد از کبر اینمعنی قبول
گفت حاشا او کجا و من کجا	ذره را چه کار با شمس الضحی
کور را با صحبت خورشید چه	با گدایان حشمت جمشید چه
با چه من مهر سپهر مهتری	کیست کارد داشت تا بهمسری
کمترین بنده مرا باشد قمر	مهر را از عشق من خون در جگر
زیر این نه طارم نیلی رواق	باشم از خلق زمانه جمله طاق
تو عبث آوردی این پیغام را	ساختی بر من سیه ایام را
رو خبر زو واز برای او ببر	که عبث این غصه بیجا مخور
این تمنا را بدل هرگز مساز	پای را بر حد خود مکن دراز
پیک زو چون این سخنها را شنید	آه سرد از سینه گرمش کشید
گفت با خود کای خداوند جهان	چون پیام این برم من سوی آن

لاعلاج آمد ز پیش آن پسر	دیده اشک آلود از خون جگر
با دو صد خواری و خجلت بازگشت	پیش عارف گفت یکسر سرگذشت
آن سخن بودش چو بشنود اندر زمان	که حکیم افتاد از خود در زمان
رنگش از رخسار و اشک از دیده ریخت	بند بند عضوش از این غم گسیخت
آنچنان بیمار شد از این خبر	که تو گفتی جانش از غم شد بدر
دوستانش هر یک از راه وفا	از پی درمان دردش مبتلا
بعضیش دادند پند از ننگ و نام	بعضیش گفتند از فضل و کلام
بعضی از بهر دعایش دم زدند	بر نصیحت دم ز پیش و کم زدند
زان میان مردی بغایت تیز هوش	نام نیک آن جوان خواندش بگوش
زود بهوش آمد دگر بر جا نشست	عقد آواز سخن را بار بست
ز آب چشم و آتش سوز جگر	بر زبان زد آتش و آبی دگر
گفت با پیک ای جوان نیکرای	دست من بر دامنت بهر خدای
یک ترحم بر من آر ای باوفا	زانکه از رحم ترحم آمد از دعا
زود یکبار دگر رو سوی او	پای بگذار از وفا در کوی او

کو فلانی میمرد از درد غمت — در قیامت خون او را خواهمت
کو نماندش از غمت بر تن روان — باغ عمرش را بزد دست خزان
شاید از خوف خدا رحمی کند — بر سرم از مهر پرتو افکند
شاید آرد رحم بر بیچاره‌ام — بر چنین درماندگی و خواری‌ام
خاست قاصد رفت پیش آن پسر — عجز کرد و لابه از سوز جگر
گفت ای زیبا جوان نامدار — ای ز عشقت چشم خلقی اشکبار
ای جهانی کشته و بیمار تو — ای بسی دلها ز غم افکار تو
کشته بیمار از غمت آن مبتلا — خلقیش زان ابتلا اندر بلا
اینک از دست غمت گردد هلاک — گر نوازی یکرهش از غم چه باک
جان و دلش بجز روی تو نیست — رشته جانش بجز سوی تو نیست
رحم اگر آری بر آن مرد فقیر — خویش را از لطف حق پاداش گیر
ترس حق را اندکی در سر نهاد — وعده وصلی بآن بیچاره داد
گفت آیم یکرهش بهر خدای — بر سر بالین و برخیزم ز جای
چون شنیدش قاصد آن لطف و کرم — بس شمرد آن وعده بر خود مغتنم

آنزمان

آن زمان از شوق با سر ره سپرد — زود آن مژده بر بیچاره برد
در سماع و وجد آمد آن حکیم — شکر بیحد گفت از لطف کریم
تا آن خبر برخاستش از جسم تب — نخل قدش بارور شد از رطب
از دلش برخاست بار درد و غم — گفتیش هرگز نبود و نیستی الم
با شفا آمد بدل بیماریش — با سرور آمد بدل آن زاریش
بر تدارک خاست زود از جای خود — دیده خود ساخت آن دم پای خود
با دو سقای دو چشم اشکبار — خانه را افشاند آب از هر کنار
بعد از ان از چهره‌اش جاروب کرد — با مژه بگرفتش آنگه خاک و گرد
فرش دیبا بر زمین خانه کرد — باده شادیش در پیمانه کرد
نقل و منقل جام باده ساز کرد — در سرور عشق نو آغاز کرد
شمع کافوری در آن محفل نهاد — حقه‌های عطر را سر بر گشاد
سیب و به لیمو و نارنج و ترنج — جا بجا بگذاشت همچون مهر گنج
مشعل افروزی میان خانه کرد — خویش را در عشق او پروانه کرد
تا که دلدار آیدش از روی ناز — سر براهش افکند جای نیاز

فرستادن پیک دفعهٔ ثانی نزد جوان

گفت ای قاصد برو بار دگر — از کما کیف من آن جا بر خبر
آنچه دیدی پیش آن مه عرضه دار — سعی کن بهر خدا ای غمگسار
رفت و قاصد سر بسر احوال گفت — غنچه لب جمله در مدحش شکفت
الغرض او را بصد افغان و آه — کرد راضی تا که آوردش براه
چون براه افتاد آن سیمبر — با هزاران عجز و الحاح دگر
هر قدم صد نکته‌اش بر سر نهاد — لب بطعن و ضرب قاصد میگشاد
کای فلان ای پیک آخر کو چرا — زحمت بسیار دادی مر مرا
نعل کفش پای من بر خاک سود — کفش پایم را همی رنجه نمود
ماهتابم روی عالمتاب دید — زلف از رویم صبا یکسو کشید
از فلک دیدند کوکب روی من — چشم بربستند برابروی من
کار من در کوچه و بازار چیست — بوی مشک از طبله عطار چیست
بوی ناخوش از چه در ره نخلشید — مشک و عنبر از چه در ره نبیختند
زین نمط بسیار گفت و ره سپرد — خون روان از دیدهٔ آن پیک کرد

چون بدر

چون بدرب خانه آنمه پا نهاد — عاشق از جا جست و بر پایش فتاد
گفت یارب این به بیداری بود — یا بخواب از ناله و زاری بود
من کجا و این سعادت از کجا — این نشد جز لطف و اکرام خدا
پس بصد عجز و نیاز آن خسته جان — گفت بسم الله بفرما ای جوان
چه جوان شورافکن ملک عراق — چه جوان در ملک خوبی گشته طاق
چه جوان غارتگر دنیا و دین — چه جوان در ملک دل صاحب نگین
آن جوان آمد در آنخانه نشست — لیک از گفت و شنودش لب ببست
هر چه آن بیچاره میگفتی سخن — در جوابش او نه بگشودی دهن
هر چه او جز روی او جائی ندید — او سر و رو را بر او در هم کشید
هر چه او بیچاره خود بر او ببست — او از آنجا خاست دیگر جا نشست
هر چه پیشش پیش کشید از آرزو — او ز ناز و کبر رخ تابید از او
عاقبت راه سخن مسدود شد — مشرب صافش غبار آلود شد
گفت آن بیچاره با خود کای فقیر — نیستت در عشق او دیگر گزیر
بایدت بستن کمر اندر میان — از برای خدمت آن نوجوان

خیز و عنبر سوز و نقل و باده آر … چنگ و بربط عود و با سنطور آر
شاید از غم یکزمان برهانمش … شادمان در محفلت بنشانمش
خواست حاضر ساختن آن بیچاره بود … خود ز اسباب فرح هر چیز بود
چنگ و عود و نقل و می را ساز کرد … تا تواند خود با او دمساز کرد
بنگ ساز و نغمه صوت حسن … ساز کرد از بهر آن سیمین بدن
مطربانش هر طرف بنواختند … عیش سلطانی برایش ساختند
ساقی سیمین برش چون آفتاب … جام بر دستی و بر دستی کباب
تا آورد رحم و کند رغبت بجام … عیش آن بیچاره را سازد تمام
بعد چندی گفت کم حرفی و ناز … لب دگر بر طعن و ضربش کرد باز
گفت رو بردار من می کی خورم … چنگ و عود و نی نمیخواهم کرم
نقل و می در نزد من باشد دوا … صحت آنکه دوا آخر چرا
مطرب و آواز نارم از چه بود … کی توان دل با چنین مجلس گشود
ساقی مه طلعت سیمین عذار … کی بود قابل مرا در روزگار
بزم خود برچین ز پیشم زود زود … که نیارم دیدن گفت و شنود

گشت چون

گشت چون مأیوس آن بیچاره مرد … گفت فکر دیگرم بایست کرد
آنچه بود از چنگ و عود و نقل و جام … جمله را برداشت از مجلس تمام
گفت میباید غذاهای تمیز … آورم از بهر مهمان عزیز
پس پی شادی ز جای خویش خاست … گفت گر جان آورم بهرش رواست
آنچه بود از اغذیه اندر جهان … جمله را آورد بهر میهمان
آنچه بد مأکول و مشروب زمان … آمد و بگذاشت نزد آن جوان
آن جوان چون دید نیکو خوان او … گفت با خود کی خورم من نان او
حاش لله دست اگر بیرون کنم … تا مگر دل در بر او خون کنم
پس نشست و هیچ از خوانش نخورد … دست را از آستین بیرون نبرد
هر چه آن بیچاره کردش التماس … بیشتر از خوردنش آمد هراس
گفت بردار این طعام خوش را … اشتهاکو باز کن این پیش را
این چه اکل و این چه شرب و این کجاست … مر مرا در خانه خود قحط غذاست
این غذایم باعث بیماریست … مایه اندوه و جسم آزاریست
زودتر بردار و بیرون بر ز پیش … کاین غذا دل در برم کرد ریش

باز با صد زاری و آه و فغان … خوان خود برداشت آمد آن زمان
گفت چون از خوان نخوردی تا صواب … شاید او را آمد هنگام خواب
پس نترمه و پرند و پرّ قو … داشت در خانه دواجی بس نکو
گفت آرم از برایش گسترم … تا ببینم زو چه دیگر بنگرم
رفت و آن بستر کنون حاضر نمود … بهر او بالای مسند بر گشود
بس گلاب و مشک در او ریخته … عنبر و صندل در او آمیخته
عرض کرد ای نازنین پر عتاب … گر چه قابل نیست در بستر بخواب
گفت این بستر کجا در خورد ماست … خفتن من اندر این جا کی رواست
من نخفتستم در این عمر عزیز … در چنین بستر کثیف و بی تمیز
کارها امشب مرا در سرنوشت … کاشکی ز آن کارها غم در دل است
گر بخسپم کار ما مشکل شود … می بباید امشبم حاصل شود
میروم امکان ماندن نیستم … یکزمان بنود مجال زیستم

روان شدن جوان از نزد غلامی باغبان [illegible]

این بگفت و خاست از آنجا جوان … که نیارم شد ترا من میهمان

هرچه آن

هرچه آن بیچاره عرض حال کرد … آن دگر شدید و قیل و قال کرد
آن زمان برخاست چون باد صبا … رفت از پیش فقیر بینوا
چون نشد وصلش نصیب آن فقیر … ماند بر جان و دلش آن زخم تیر
گفت یارب از چه او اینجا نماند … از چه یارب آستین بر ما فشاند
بهتر آن باشد که برخیزم بپا … از پیش گیرم ره و در کوچها
تا ببینم کآن مه پر شور و شر … چون نماید هر شب خود در سحر
چونکه عزمش جزم شد زین ماجرای … جست چون اسپند بر مجمر ز جای
همچنان رفتن پیش آغاز کرد … خویش را با سایه اش دمساز کرد
او همی رفت و فقیر اندر پیش … تا ببیند خوب دیگر کیش
رفته رفته رفت تا بازار شاه … نزد چرسی بنگئی نامه سیاه
پاسبانی بود لوطی دیار … روز و شب مخمور و مشغول قمار
لوطی از راه و رسم عشق دور … بیخبر از پرسش روز نشور
در خرابات سالها سر برده … مال مظلومان بسی را خورده
از سه قاب و لیس بی لیس قمار … نزد او بودی همانا بیشمار

از خدا و خلق بی اندیشهٔ — غیر فسق او را نبوده پیشهٔ
هر کجا شور و شری در روزگار — منشأ او آن بدی در آن دیار
روی بخشش از کراهت آنچنان — که نیارد خدا و گفتن زبان
رفت و بر پا پیش لوطی ایستاد — گفت جانم در رهت بادا بباد
از ادب بر سینه بر بگرفت دست — بس تملقها که گفت آن طبع پست
بود دیواری شکسته آن میان — کرد عارف خویش پشت او نهان
تا ببیند نقش بند روزگار — از پس پرده چها زد آشکار
دید لوطی با زبان آتشین — صد گره افکند بر طاق جبین
لب گشوده در رخش از ناسزا — گویدش هر دم بصد ظلم و جفا
کای فلان بد فلان بیحیا — اندرین شب خود بگو بودی کجا
از سر شب تا دل شب رفته — با که آیا تو سخنها گفته
با کدامین بوالهوس بنشسته — خویش را بر دامن او بسته

عذر آوردن جوان نزد لوطی پلنگ پاسبابای

عذرها بسیار آورد آن پسر — تا مگر رحم آردش آن بدسیر

عاقبت خود را باین خدمت ببست — تا ز چنگ ناسزای او برست
گفت آقا بوده‌ام نزد سگان — می بدادم بر سگانت استخوان
بر سگانت خدمت از جان کرده‌ام — بهر هر یک غم فراوان خورده‌ام
قدر ریشش زین عذر کم شد ناسزا — بر سر لطف آمد و جود و سخا
گفت بخشیدم گناهت ای پسر — که نگردی با کسی گاهی دگر
بعد از آن گفتا که باده خورده — از بریق درد نشاء برده
گفت دست من کجا و آن بریق — او به پیش تو عزیز است و عتیق
جرأتم کو تا بریقت سر کشم — گر دهی از غم همی کیفر کشم
گفت چون بخشیده‌ام جرم گناه — باده گر باشد در ابریق سیاه
نزد در داو کنون قدری بخور — قدرکی آنانه بسیار و نه پر
رفت و قدری خورد و آنگه شاد شد — از خرابی فقیر آباد شد
باز مدح و نعت لوطی تازه کرد — زان تملقهای بی اندازه کرد
گفت لوطی آن و ما نیز خورده — اشکم خود را کنون پر کرده
گفت هم گرسنه همچون سگان — شاد کردم گر دهی نیم نان

گفت اندر کاسهٔ سوفال من — مانده چیزی از سگان آنجا ببین
گر بود وامانده زانها بخور — پیش ازین نام غذا پیشم مبر
دید قدری از شکنبه مانده بود — از سگان وامانده آنجا می‌بود
گفت آقا مانده قدری آن میان — از شکنبه بیش مانده از سگان
گفت بنشین و بخور او را تمام — کت بسازم اینک از غم شادکام
با تو آن سازم که مقصود تو هست — بر تو آن بخشم که بهبود تو هست
از سر شادی نشست و جمله خورد — کاشبم احسان نماید شیر مرد
گشت فارغ چون ز خوردن آن پسر — بود در گوشش همان وعده دگر
کرد تدبیر زیاد از بهر مرد — عاقبت آنگه این تدبیر کرد
گفت خوابم در ربوده ای نوجوان — هست سر با و مرا تن ناتوان
مطلبش شاید که نزد خود برد — آنچه گفته باکه دستش بسپرد
گفت لوطی ای پسر تعجیل چیست — اینقدر بیطاقتی بسم خوب نیست
گفت ای لوطی پلنگ ای شیر با — وعده که فرموده‌ای برجای آر
مدتی بگذشته است ای نازنین — انتظار وعده‌ات دارم همین

من بصد امید پشت بنده‌ام — بنده‌ام از جان ترا تا زنده‌ام
گر مرا از ایر سازی سیر تو — چون سیم زر سازی از اکسیر تو
بر دعایت لب گشایم روز و شب — کز وجودت دور بادا رنج و تب
ناله‌ها سر کرد با سوز و گداز — دست و پاش را همی بوسید باز
بسکه عجز و لابه کرد از بهر ایر — عاقبت لوطیش کرد از ایر سیر
آن زمان گفتش چنان مدح و ثنا — که نیارد گفت کس زان بیحیا
بعد از آن گفتا کجا کردم بخواب — که ز خوابم رفته است از دست تاب
گفت لوطی در نمد اخواب کن — بس دعا بر صحت احباب کن
رفت و در زیر نمد آسوده خفت — از دل و جان نعت لوطی را بگفت
از پی دنبال دیدان آن را فقیر — شد ز عشق خوبرویان جمله سیر
گفت لعنت بر من و بر کار من — آوخ ازاین زحمت بسیار من
گر بدانستم چنین پستی این — خویش را کی کردمی رسوا چنین
ننگ و نام خویش را دادم بباد — هیچکس یارب بروز من مباد
کاش از مادر نمی‌زادمی — تا دل خود را باو ناوادمی

صد هزاران لعنت از حد زیاد   بر چنین ناقابل بدبخت باد
پشت گوش خویش را خارش نمود   شد پشیمان زانکه این خواهش نمود
آمدش این ماجرا ما لب شکفت   باز راه خانهٔ خود را گرفت
رفت و توبه کرد چون دید اینها   که دگر عاشق نگردد هیچ جا

نصیحت از عشق معشوق ناقابل عاشق بدنیای دون شدن

ای برادر در جهان معشوق نیست   کس نمیداند محبت را که چیست
حاش لله دل بدینها بست   بر جوانان لطیف طبع پست
خوب بنگر ای رفیق ار عاقلی   که چسان از کار دنیا غافلی
تو چو دی آن عارف دل سوخته   چشم بر دنیای فانی دوخته
این جهان آن امرد پر مار خست   کت نخواهد برد یکباره رخت
از رخ روز و ز تار موی شب   روی و زلف مینماید بو العجب
از کواکب آورد نقش و نگار   کت نماید نقش شیرین کاریا
مهر و مه را همچو روی دلبران   مینماید تا شوی مفتون آن
خالت از کیوان برخ آرد عیان   تا بسوزی در رخ هندوی آن

دیجن

در چمن از قد سرو بی ثمر   قد رعنایت نماید سر بسر
از بنفشه در کنار جویبار   میفرستد هر دمت کاین خط یار
میدهد از سنبلت هر دم نشان   کاین پریشان زلف و گیسوی بتان
پیش چشمت چشم نرگس وا کند   تا ز چشم دلبرت رسوا کند
با زبان سوسن خوش چرب نرم   میکند هر دم سرت از عشوه گرم
مینماید حرمت گل در چمن   کینت اندام بتان سیم تن
میدهد در باغ عنابت هزار   کاین بود عناب شیرین لعل یار
بعد از آن بفرستدت با هر چه هست   از متاع خانه و دنیای پست
بخشدت از شهر و ملک بی حساب   که بناوری که بینی خیر خواب
که شهت سازد گهی میر و وزیر   گه بیالایت برد گاهی بزیر
سازد از رخسار صورت نیکوی   دیده و گوشت همانا کور و کر
از معادن لعلها بنمایدت   وز صدف بحر گهر بگشایدت
آردت هر دم عمارات بلند   و اندرو خوش نقشهای دلپسند
نوعروسانت بسی آرد بکام   سازد از رخسارشان جنت تمام

بخشدت چندان زترمه بر دواج   کاحتیاجت نیست بهر ازدواج
سازدت فرزند و زن چندان زیاد   که نیاری کرد پیر چرخ یاد
که باسپ و تازیت مایل کند   که ز صیدت وحشیان بسمل کند
گه دهد از باشه و شاهین و باز   بازی لغوت درین عمر دراز
که شکارت آورد شیر و پلنگ   که زبحرت افکند در کف نهنگ
گاه بر خصمت کند غالب چنان   که نپنداری چو خود کوه گران
گاه سازد ناخدایت در بحار   لشکر و کشتیت بخشد صد هزار
که منجم سازدت گاهی ذو فنون   از سما تا سمک میدان فزون
چون بدادت خوبها از هر سو حبیب   با چنین زیبچه و نقش عجیب
مغز جانت گشت پر از مهر او   دیده بربستی بجز از چهر او
چون دل و ایمان و دین دادی بها   خوش گرفتی مهر او را در بها
چون سر از پا پا ز سر نشناختی   خویش را در صورت او باختی
چون ندیدی هیچ خود در کوی او   دیده گشتی جمله تن در روی او
از خدا و مهر او بگسیختی   زامر و نهی حکم او بگریختی

انگهی زادن

نگهت بر عادت رفتار خویش   مینماید دل هم اندر سینه ریش
آن زمان گرداندت رخ از عتاب   سازدت بر مجمر حسرت کباب
بندت لب از برای گفتگو   نآورد بر سوی تو یک لحظه رو
آنچه بر بندی تو خود بر پای او   بیشتر گردد برویت تندخو
هر چه پیشش پیش سازی عرض حال   بیشتر تندی کند با قیل و قال
هر چه عجز و لابه سازی بیشتر   بیشتر سازد بجانت نیشتر
آنهمه نقش و نگاری کت نمود   چشم تا بر هم زدی یکسر ربود
آنهمه شهر و دیار و ملک و نام   طعنه سازد بر رخت از خاص و عام
آن همه مال و زر و زور و عیال   میکند بر دوش اقبالت وبال
نوعروسانی که دادت بر دواج   جمله را سازد بدل بر احتیاج
آنچه داد از خانهایت زرنگار   سازدت بر سر خراب از هر کنار
آنچه بحر و کان نمودت در نظر   صد چو او خون سازدت در تن جگر
با همه بازو و زور شیر گیر   سازدت در پنجه موری اسیر
جمله گلهاینکه بنمودت بباغ   بر دلت آتش کند از بهر داغ

آنهمه باغ و بساتین و شجر   گردد آخر از برایت بی ثمر

برگشتن دنیای دون بر مثال لکجواز زبون

از تو برگردد چو برگشت آن پسر   با تو آن سازد که با آن پنجبر
لوطی دون زمان پیدا نگر   ز غم تو برد امن او جا کند
لوطی چنگ آوردی تنگ و نام   عیش خود در عیش او سازد تمام
خود برپسنی تا چسان دون پرست   طوق نوشش چسان اندر خورست
آنچه بنمودت همه پیش نظر   چون برود در پیش لوطی پیشتر
خویش را پیشش چسان بنده کند   ناسزایش را چسان خنده کند
تن دهد بر فعل ناهنجار او   بر کشد از جان و دل خوش بار او
فعل نوشش را چسان سازد قبول   که بماند خیره در کارش عقول
تا قیامت دل ز مهرش برکند   همچنان دیدی که خواب [illegible] کند
کاسه سوفال ما اشکسته سان   باشدش از دست او قوت روان
آن شراب در دو ابریق سیاه   مهرش آید در نظر در جوف ماه
آن نمد بنمایدش به از حریر   که در او با میل خود گردیده سیر

چو جان

چون چنین است ای رفیق با وفا   گرد این دنیای دون دیگر میا
باز گردد و گردد مهر او مگرد   که نباشد مهر دنیا غیر درد
رو و برگرد و توان خواهش مکن   پشت گوش خویش را خارش مکن
در پی دنیای چون آن دون مباش   واگذار آن کاسه بر آن مشت آش

از دنیا دل کندن و روی بخدا آوردن و مناجات [illegible]

روی خود بر درگه غفار کن   هر چه بتوانی ز جبر اصرار کن
رو بدرگاه خداوندی بیا   ماسوا الله را ز دل یکسو گذار
آنچه غیر از مهر حق از دل ببر   آنچه غیر از امر حق از جان مخر
آنچه غیر از راه حق از سر مپو   آنچه غیر از میل حق از دل مجو
زانچه بنمودت جهان بهر فریب   از زمین و آسمان نقش عجیب
جمله را از روی دل یکسو فکن   خویش را آزاد کن ای ممتحن   ممتحن
رو پشیمان ز التفات باغ باش   پای تا سر ز آتش خود داغ باش
باغ و بستان خواه از لطف خدا   تا ثمر بخشد ترا صبح و مسا
همچو سوسن پای تا سر شو زبان   بر گناه و فعل خود عذری بخوان

غنچه لب را بذکر حق گشا   چهره گل را بر اهش کن فدا
چون بنفشه روی خود بنما سیاه   از تغافلها و از جرم و گناه
باش چون سنبل سر افکنده بزیر   هم سیاه و لاغر از کردار خویش
همچو نرگس چشم حسرت باز کن   یاد بی شرمی خود از آز کن
همچو لاله داغ نه بر دل ز غم   کز چرا اول شد سینه الم
از قبس بر لب همی عناب بر   که چرا جز ذکر حق گفتی دگر
زن گره از غم بدل چون [illegible]   که ز تو بس باغ جانها گشته خشک
باش لرزان بید سان ای بی ثمر   زن چو برگ بید خنجر بر جگر
جوی خون از دیدگان بر چهره بند   زانکه بستی آب جوی مستمند
سرو کن هر لحظه آه آتشین   کز قدت از پا فتاد احکام دین
بایدت بر دیده خار غم خلید   کز تو بر مردم بسی خواری رسید
چهره کن از خوف همچون زعفران   کز تو گردیده بسی دل خونچکان
عذر خواه این جمله را ای بیخبر   نزد درگاه خدای دادگر
بعد ازین از کوه و دشت و بحر و بر   بر زبان جز نام پاک حق مبر

از بهار

از ثریا تا ثری از مال و جاه   جمله را بگذار چون کار تباه
جامه زرتار و خانه زرنگار   با کفایت آنچه داری واگذار
مال و فرزند و زن و شهر و دیار   بر فکن یکسو و رو بر حق بیار
نوع و سامانی که زو خوردی فریب   با متاع بحر و کانت ای حبیب
دور کن از دل خیال وصلشان   در خیال وصل راه حق بمان
بحر و کانت را چه سود ای مستمند   دل به بحر و کان لطف حق ببند
بر فکن بازو و زور شیر گیر   باش دریای خداوندی اسیر
لشکر و کشتی و بحر و ناخدا   جمله را بگذار و رو کن بر خدا
روز و شب غیر از خدا چیزی مگو   طبع دون و طینت را چاره جو
نور ایمان را ز نام حق بیاب   رخ ز ظلمتهای دنیائی بتاب
کای خداوند کریم مهربان   از غم دنیای دونم وارهان
ای کریم ای خالق هر ذوالجلال   اینکه برداشت نباید هیچ زوال
ای خدا ای خالق کون و مکان   ای بتن هر موز خلقت حمد خوان
ای سبب ساز همه بیچارها   ای نگهدار همه آوارها

عالم از هست تو هستی یافته　　نیست گشته هر چه کت رو تافته
روی من جز سوی درگاه تو نیست　　غیر تو فریادرس بر خلق کیست
زینهار از دست دنیا زینهار　　در پناه خویشم از دنیا بدار
بعد از آن روکن بسوی مصطفی　　آنکه نبود به ز او پیش خدا
دست زن بر دامن پاک نبی　　آنکه از رتبه وصیش شد علی
آنکه نور پاک حق در روی اوست　　آنکه یکسر خلق را رو سوی اوست
آنکه غیر از حق نداند ذات او　　آنکه نور حق بود مرآت او
آنکه در معراج بر گفت و شنود　　رفت تا جائی که کس آن جا نبود
آنکه سر حق بجز او کس نیافت　　آنکه جبریلش بهر دم میشتافت
گر همی خواهی نبی یارت شود　　چاره بر درد بسیارت شود
همره او خود علی را یاد کن　　خویش را از بند غم آزاد کن
چه علی آن نور حق را آشکار　　چه بسی علی آن قدرت پروردگار
چه علی آن منبع سر خدا　　آنکه در معراج دیدش مصطفی
آنکه دستش جای دست حق نمود　　گرنه دست او بد آنجا پس چه بود

اگر نبو

گر نبودی دست او مشکل گشا　　در شب معراج بهر مصطفی
کی ز خوان قرب حق خوردی تمام　　چون نخوردی هیچکه تنها طعام
چون علی را یار خواهی ای پدر　　دست زن بر دامن آلش دگر
زانکه خاصان خدا آل علی است　　چونکه اولاد علی عین نبی است
خاک شو در راه خاصان خدا　　تا ببندی پای از فرق سما
زانکه اولاد علی نور حق اند　　در شرافت جمله نور مطلق اند
یازده تن نسل پاک حیدرند　　که ز نور پاک سبطی داورند
نور حق از چهره هر یکشان عیان　　لطف حق از روی هر یکشان نشان
غیر ذات پاک غفار ودود　　کس نداند ذات هر یکشان چه بود
گرچه نور واحدند آن اولیا　　هست هر یک را بحق قربی جدا
گرچه مخلوق از کف یزدان شدند　　ماسوا الله را خداوندان شدند
هر که جز در راه ایشان ره گرفت　　خود سر ره بر رخ الله گرفت
زانکه باشد راه ایشان راه خدا　　کافر است آنکس که میداند دوتا
وصف ایشان می نیارد گفت کس　　می نیارد وزن یم رفت خس

کن شفیع خود همه پیش خدا　　ای که میخواهی نجات از ما سوا
گرنه ایشانت شفیع اند ای پدر　　تا قیامت خاک دنیا کن بسر
از شفاعت تا توانی چاره جو　　تا زبان در کام میداری بگو
یا محمد یا علی یا آل پاک　　تا نگردی در کف دنیا هلاک
ای خدای خالق ارض و سما　　ای که نبود غیر الطافت بما
از برای آبروی مصطفی　　بهر اعزاز علی مرتضی
از برای خاطر آل رسول　　یازده فرزند زهرای بتول
مهر دنیا از دل ما دور کن　　نقش او از چشم ما مستور کن
سینه ما پر کن از مهر نبی　　قلب ما روشن کن از چهر علی
هر چه جز مهر نبی بر ما مده　　هر چه جز مهر علی بر ما منه
زنده دار اندر ولای مهرشان　　می بمیران در هوای چهرشان
آنچنان در مهرشان ما را ببر　　که ز خود بیخود شویم و بیخبر

با تو اندر مهرشان دار ما
صلح با مهر جمیع ماسوا

حکایت معشوق با عاشق معشوق تا بکی شکیبی و چاره از عاشق خود جستن و سفر کردن

بیا ای ساقی صهبای عشرت — بیا ای مونس بزم محبت
بیا ای رهنمای کوی جانان — توان بخش روان ناتوانان
بده زان آتش سیال جامی — بزن آتش بجسم و جان خامی
بیاور یک دو جام می پیاپی — اسیر دست غم باشیم تا کی
بیا مطرب بزن در پرده اسرار — نقاب از چهره مقصود بردار
بگو از حسن و عشق عالم افروز — ز شیرین نکتهای جسم و جان سوز
بگو عشق و مشو زین عشق غافل — که دلداری ز دلداری برد دل
کند با او هر آنچه او کرده در کار — دهد آگاهیش از عشق ناچار
چنانش آتشی بر جان فروزد — که از خویشش برد بر خویش دوزد

در تعریف جوان گوید

شنیدستم که روزی نوجوانی — بملک خوبرویی نکته دانی
جوانی در کمال حسن یکتا — برویش چهره خورشید پیدا
جوانی آنکه از تیر نگاهی — شکستی هر زمان قلب سپاهی

جوانی آنکه با روی دل آرا — فکندی هر زمان در شهر غوغا
جوانی کز دهان وقت تبسم — زدی آتش بجسم و جان مردم
بلای عاشقان ابرو کمانی — ز تیر هر نگه صیاد جانی
هر آنکس یکرهش بی پرده دیدی — طمع از جان و دل یکسر بریدی
قدش در بوستان حسن سروی — هزارش همچو من هر سو تذروی
چو مهر آسمان گردید سیار — بباغ و راغ و کشت و دشت و کهسار
که تا سازد دماغ از جام عشرت — سراید حرفی از باب محبت
بروی سبزه و گل اسب راند — بتاز از هر طرف یکران جهاند
کند هر لحظه از تیری شکاری — زداید هر دم از خاطر غباری
همه مرغ هوا بر دست آرد — ز دریا ماهیان بر شست آرد
به بند آرد بهر جائی غزالیست — بگیرد هر کجا خوش خط و خالیست
بکوه و دشت هر سو باره تازد — ز وحش و طیر صیدی خویش سازد
از آن غافل که چرخ حیله گستر — چسانش صید سازد جای دیگر

در تعریف کوه گوید

قضا را که بگردش دل در آن روز — بدامان کهی از بخت فیروز
چه کوهی بر فراز چرخ اخضر — هزارش زیر دامان مهر خاور
چه کوهی غیرت نه طاق مینا — گلش رخشان تر از عقد ثریا
همه خاکش ز مشک و عنبر تر — کز و گیتی بدی دایم معطر
ز هر سو چشمهایش گشته جاری — چو چشم عاشقان هنگام زاری
سراسر سبزه اش چون خط خوبان — که رسته از سمن بر آفت جان
فراز اسب دید از دور چهری — چو بر پشت فلک رخشنده مهری
چگویم نسبت آن چهر با مهر — که بس فرقست در اعجاز با سحر
تنی را دید بر اسبی نشسته — ره خلق از شعاع چهره بسته
سپاه ناز اطرافش گرفته — ز مژگان راه او عشاق رفته
صدای دور باش حسن آن حور — ز جسم عاشقان جانها کند دور
ز طراران زلف دست بسته — ره یک نظر بر چهره بسته
ز شیدایان آن ماه دل افروز — برهنه سر رهی خورشید هر روز
ز عشق گیسوی آن شوخ طناز — پریشان گیسوان بر روی شهباز

رخش مه را ربدی با مهر گفتار قدش سرو ار بدی با سر و رفتار
دو چشمش نرگس ار نرگس کند خواب دو زلفش سنبل ار سنبل خورد تاب
دو ابروش گفت خنجر نوک مژگان اگر خنجر خورد خون از رگ جان
لبش لعل ار بدی با لعل اعجاز که بخشد جان بجسم مردگان باز
مریض عشق را از بهر درمان توان جان بخشد از سیب زنخدان
شب و روزش ز رشک نارپستان خورد خون دل خود نار بستان
شدش گل گل اگر بر شاخ امید کنار دو باغبانش روی او دید
بران سیمین بدن انگله ناف زند بر حقه لولوی تر لاف
ز کافش گر بجوئی بهتر از قاف که مستغنی است از تعریف آن کاف
زهی انسان پاک و اصل آدم ز سر تا پا همه روح مجسم
بسان کوه و سبزه [illegible] میراند پی حفظش تبارک الحمد میخواند

دیدن جوان دختر را

بدید او را و یکسر جان و دل داد کشید از سینه پر درد فریاد
فتاد از پا و در غلطید بر خاک گریبان تا بدامان داد صد چاک

زناخن

زناخن سنگ خارا میخراشید روان کوهکن را می تراشید
سپند آسا همی میجست و میسوخت نظر بر عارض آن حور میدوخت
در آندم حسن خود گشتش فراموش شدش دیگ محبت سر بسر جوش
زناله همدم مرغ سحر شد ولی سوز دلش زان بیشتر شد
نه خور او را بجا ماندی و نه خواب ندانستی ز آتش فرق با آب
هر آنکس دادیش زان بیخودی پند نهادی بندش از آن [illegible] بر بند
ز هر سو گر کسی حرفی شنفتی جوابش قصه آن حور گفتی
شنیدم بارها از دوستداری نهادی در میان آن سوز و زاری
چو دیدم عاشق است و در سرش شور بگفتم مرحبا نور علی نور
ببین کاخر چسان صیاد شد صید ببین عشقش چسان افکند در قید
بحمد الله که از من با خبر شد که صیاد من و صید دگر شد
توان اظهار درد خویش سازم بر پیشش نرد عشق خویش بازم
شمارم یک بیک درد دلش را بسر سودای زلف دلکشش را
حکایت در میان از عشق آرم غنیمت گیرم و فرصت شمارم

خبردارش ز درد خویش سازم دران میدان فرصت بار تازم

رفتن عاشق جوان نزد جوان و سؤال از او نمودن

بر پیشش رفتم و بوسیدمش خاک ولی بر گفتگوی قصه چالاک
ز هر کس نکته از عشق گفتم که این عشق و کرامت زان شنفتم
شمردم صد هزار از عشق سودا که بشمارم دراو سودای خود را
بگفتم ای سر سر خیل خوبان برای دیدنت کمتر بها جان
ترا چون چاکران خورشید خاور بجست و جو ز هر روزن کشد سر
نمی بینم سری بی شور مویت نمی بینم دلی بی عشق رویت
چه شد کز دل شدی یکباره بیتاب سراپا بیقرار از جان چو سیماب
چه شد کز غم شدی یکباره حیران چو زلف خویشتن گشتی پریشان
ترا آمد چه پیش امروز ازین کوه گرین کوهت بدل شد کوه اندوه
مگر دیدی دراو چشم غزالی نگاه آهوی خوش خط و خالی
مگر رفتار کبک از دور دیدی مگر آواز جانسوزش شنیدی
مگر تیهوی زرین بال سرمست سر راهی درین کُه بر رهت بست

مگر

مگر چشم غزال مست مخمور دلت را برده جانت ساخت رنجور
مگر طاوس را منزل بکوه است که بر وانمود جلوه چتر [illegible]
مگر شهباز طنازیت غافل نموده صید خویش و کرده بسمل
مگر شاهین پر پرواز مغرور دلت را چون کبوتر برده از دور
و یا دیدی درانگه از پری زاد که دادی جان و دل یکباره بر باد
شدی شوریده و دیوانه او ز جام بیخودی مستانه او
مگر حور و پری نخچیر کوه است که نتوان از کمند زلفشان رست
مگر دیدی در آن کُه آفتابی که از داغ رخش گشته کبابی
مگر ماه سپهر دین و دل برد که جان در جسم افکار تو بفسرد
مگر از دوستان چرخ پرکار ترا بر تن رسیده جور بسیار
مگر خود گردش ایام پر فن دراین کُه از جبل آتش زدت تن
و یا دیدی ز جنس پاک آدم که باشد اشرف مخلوق عالم
مگر قد بلندی دیدی از دور کز و نخل قدت گردید رنجور
مگر سیمین تنی تن بر تو بنمود که تن دادی چنین در عشق او زود

مگر خال سیاهت مغز جان سوخت　　که سر تا پا بدین سانت برافروخت
مگر بر دیده خوردت نوک مژگان　　که مرغ دل شدت یکباره پیچان
مگر دیدی در او ابرو کمانی　　که از تیر نگاهش خسته جانی
مگر زلف سیاهت دام ره شد　　که از تاری نزار و روزت سیه شد
یقین دارم که غیر از آدمی نیست　　که نتوان پیش تیر عشقشان زیست
ترا از آدمیزاد جهانسوز　　بسر سودای عشق افتاده امروز
که سر از پا و پا از سر ندانی　　درین نخچیر که آتش بجانی

گفتن جوان احوال خود را با عاشق خود در تعریف کوه نخچیر گه

کشید آهی ز دل وز درد دل گفت　　بسی دُرّ سخن زان ماجرا سُفت
بگفتا ای سها امروز از این کوه　　مرا شد بار دل صد کوه اندوه
شدم تا آنکه سازم صید نخچیر　　سراپا بسته گردیدم بزنجیر
درین کُه مرغزاری هست دلکش　　که نبود باغ فردوس اینچنین خوش
بود غیرت فزای باغ رضوان　　در او چشم سپهر پیر حیران
هوایش سنگ بخشش مشک و عنبر　　شمیمش ساخته گیتی معطر

با نزهتی

ز هر سو چشمه‌ها بر سبزه غلطان　　گرو یک چشمه آید آب حیوان
در او از بوی گلهای بهاری　　خجل از بوی خود مشک تتاری
ریاحینش چو زلف و خط خوبان　　معطر ساخته مغز سر جان
بچشم نرگسش یکسر همه خواب　　بزلف سنبلش افتاده صد تاب
بنفشه چون خط زیبا عذاران　　گرفته سر بر آن کوه و بیابان
چراغ لاله آتش همچو ... 　　فروزان گشته در آن کوه و دامن
زبان سوسنش در مدح خوبان　　زده بر قامت خود عطف دامان
سهی سروش سر آورده بر افلاک　　هزاران از تذروش سر بفتراک
دران گلشن بروی خوب گلها　　نیارد چشم بد کردن تماشا
نیارد تا رخ گل مهر سوزد　　نگرمی رخش گل بر فروزد
ز بال و پر حجاب آرند مرغان　　بحفظ گل همه از شوق از جان

در تعریف دختر گوید

غرض بگذر تو از تعریف آن کوه　　یکی بشنو سخن از کوه اندوه
بدیدم آن میان ناگه سواری　　بملک خوبرویی تاجداری

بصورت رشک ماه آسمانی　　دل ما را بلایی جاودانی
تنی دیدم که پیشش مهر انور　　نماید در جهان از ذره کمتر
ز حسنش گر چه نتوان گفت بابی　　نگنجد در دل حرفی کتابی
ولی بشنو ز حسن بیشمارش　　اگر خواهی یکی از صد هزارش
بناز افراخته سرو روان را　　ز پا انداخته پیر و جوان را
بخم افکنده زلف پرشکن را　　چو زلفش کرده روز مرد و زن را
برخ افکنده گیسوی معطر　　شکسته رونق بازار عنبر
ز عبهر برده رونق چشم مستش　　جهانی مست لعل می پرستش
بلای عاشقان چشم سیاهش　　فریب اهل ایمان یک نگاهش
لبش سرچشمهٔ آب حیات است　　خجل در پیش گفتارش نبات است
شکر تنگی ز هیچش دهانش　　کند طوطی سخن کسب از زبانش
ز خون عاشقان دستش نگارین　　هزارش بندگان از ماه و پروین
جهان سر تا بسر محو جمالش　　دل خلق جهان مفتون خالش
جهانی سر بسر تسخیر کرده　　جهانداران بسی زنجیر کرده

برانگرد

برانگیزد اگر رخش نگاهی　　تواند بشکند قلب سپاهی
چه میدانی ز زلف چون کمندش　　کسی داند که افتاد او به بندش
دل دیوانگان در بند مویش　　دل من دایم اندر آرزویش
ببینی گر تو قد و قامت او　　نبینی سرو را و گر لب جو
خرامان هر طرف چون کبک کهسار　　بدنبالش همه دلهای افکار
زمین و آسمان محو جمالش　　همه سیارگان هندوی خالش
ز وحش و طیر و جن و آدمیزاد　　نباشد هیچ یک از بندش آزاد
نباشد خاطری کاو را همه دم　　نباشد در نظر از خلق عالم
بگویم حال عشاقش نا چار　　که هر یک را جدا باشی خبردار
به پیش چشم او چشم غزالان　　ز غیرت میشود هر لحظه گریان
اگر بیند خرامش کبک کهسار　　شود نقش زمین چون کبک دیوار
تذروش چون ببیند قد دلجو　　شب و روز آورد بر پای او رو
رسد بویی ز مویش گر به آهو　　بماند تا ابد بیهوش از آن بو
فتد چشم مرالش گر بدیدار　　ز خجلت میشود بیخود و بیمار

اگر طاوس بیند چتر ابروش   بماند تا قیامت مست و مدهوش
چو شاهین بیندش آن زلف صیاد   کبوتروار از دام آورد یاد
به بیند چشم جادویش چو شهباز   بچنگال غمش افتد گرباز
اگر یک رخ بگیرد پرده از رو   پری گردد همه دیوانهٔ او
چو بگشاید ز ناز آن تار گیسو   همه جن و پری بندد بیک مو
مه و مهرش بچهر پر تجلی   نثارند از فلک کردن تماشا
همه سیارگان چرخ اخضر   ز داغ خال رویش زار و مضطر
دگر هر جا که بینی ز آدمی زاد   چو من جان و دل و دین داده بر باد
سری نبود که نبود شور از آتش   دلی نبود که نبود نور از آتش
یکی پابست زلف تابدارش   یکی مفتون چشم پر خمارش
یکی در پیش قدش پای در گل   یکی پیش نگاهش کشته بسمل
یکی جان داده از بهر نگاهش   یکی افتاده روز و شب براهش
یکی افسرده از بهر جمالش   یکی سوزد روان از بهر خالش
یکی جان میدهد پیش زبانش   یکی خونابه خورده بهر دهانش

یکی حیران

یکی حیران قد دلپسندش   یکی افتاده در پیچان کمندش
یکی از گیسویش زنار بسته   یکی از غم بخاکستر نشسته
یکی سر داده بر زانوی حیرت   یکی زانو زده بر خاک حسرت
یکی را گشته قامت چون چوگان خم   یکی ز آب حسرت کام بی نم
یکی از پای تا سر شعله و سوز   یکی را بر جگر داغ شب و روز
یکی هم ناله با مرغ شب آهنگ   یکی سوز نوا و هردم دل سنگ
یکی آماده بهر جان نثاری   یکی افتاده اندر جان سپاری
یکی سر داده در راه رضایش   یکی از جان کشد بار جفایش
یکی بر حفظ جان الحمد خوانش   یکی دست دعا بر آسمانش
یکی آمین سرا بهر دعایش   یکی از حق رضایش مدعایش
غرض از وحش و طیر و جن و آدم   نباشد هیچکس در عشق او کم
ولی من از همه ای یار غمخوار   شدستم بیشتر پیشش گرفتار
ز هر یک بیشتر بیدارش دوست   ز هر یک پیش چشم در ره اوست
اگر هستند ایشان ای وفادار   یکایک بر یکی عضوش گرفتار

من اندر بند هر مویش اسیرم   بهر یک عضوش از جان دستگیرم
ز هر عضوش مرا شوری است در سر   که نبود هیچیک زان جمله کمتر
چنان در عشق او بیخود ایدوست   که نبود غیر او بیم در رگ و پوست
چنان مهرش شده عین وجودم   که بیخود هستم از بود و نبودم
بدین حالت که بینی مبتلایم   اسیر محنت و رنج بلایم
نباشد یک تن از خلق دو عالم   که از بهر منش ناید بدل غم
هر آنکس را که دل بر من نسوزد   چراغ جان چسان در تن فروزد

خواستن جوان علاج کار عشق از عاشق خود

تو ای یار نکوخواه و وفادار   علاجی گر توانی در میان آر
اگر داری دوای سود این درد   بیا و کرد درمان دلم کرد
تو گوئی راه و رسم عشق خوبان   نداند هیچکس چون من بدوران
تو گوئی من ز راه و رسم این کار   شنیدستم ز هر جا نکته بسیار
تو گوئی چاره هر بیقراری   بسی بشنیده ام از هر کناری
تو گوئی خوب طرز عشق دانم   ز هر سختی دل عاشق رهانم

بخاطر پس

بخاطر پس ترا ای یار هشیار   چه چاره میرسد در کار این کار
چه دانی چاره این کار ایدوست   مریض عشق را درمان چه نیکوست

تدبیر نمودن عاشق جوان بجهة جوان عاشق

چو پرسید از من آن ماه دلفروز   ز راه و رسم عشق جسم و جانسوز
چو دیدم آتش اندل زده سر   شد آن گیتی ز آتش همچو مجمر
شرر گشته روان در جان پاکش   گرفته غم در آغوش هلاکش
بگفتم ای سر خوبان عالم   مبادا تاری از موی سرت کم
مبادا بیدل تو شاد ایام   جهان بادا مدامت شهد در کام
بلی خوش راه و رسم عشق دانم   ز بیدادان الم یکسران جهانم
چنان در کار او باشم خبردار   که بر دور نقط استاد پرگار
هر آن دردی که از عشق است تاثیر   علاجش سازم از نیروی تدبیر
شود چون اوستاد هستم بتدبیر   ز موئی بگسلانم هر چه زنجیر
بگویم با تو هر چه از پیر استاد   مرا در خاطر است از روی ارشاد
بگویم آنچه باید از کم و بیش   ترا در چاره این کار اندیش

شروطی چند دارد عشق خوبان — که می‌باید قدم زد در ره آن

یکی پیمان ز صدق خاطر پاک — یکی صدق و صفا را چست و چالاک

یکی در راستی ره کردن از مهر — یکی شستن ز گرد غل و غش چهر

یکی جز روی او روئی ندیدن — یکی از هر چه در عالم بریدن

یکی خویش از هوس یکباره شستن — یکی صنع خدا زان چهره جستن

یکی دیدن بر ویش لطف یزدان — یکی شکر خدا از روی امکان

یکی در روی او دیدن همه خوب — نه آن خوبی که بد را هست مطلوب

اگر خواهی کنی دیدارش ادراک — نخواهد هیچ الا دامن پاک

یکی تأثیر دارد عشق پاکان — که تدبیری نباشد بهتر از آن

ز پاکی و صفا و صدق در کار — توانی جست وصل دوست بسیار

هر آن را کز صفا عشقست در سر — خود آن عشقست او را پیر و رهبر

مگو نی کهربا با چهره زرد — خبر یابید از عشق پر درد

چو عشقش هست پیدا از ذات سیر — کشد هر جا که باشد کاه را بر

مگر نی از همه آهن بود سخت — ندیدی می‌کشد عشقش چنان رخت

نه بینی چون

نه بینی چون بمقناطیس پیوست — همان جذبه محبت بر دلش بست

بلی تدبیر عشق خوب رویان — نباشد غیر از این ای اهل جان

یکی دیگر کنی آگاهش از خویش — ز عشق پاک خویش و سینهٔ ریش

کنی آگاهش از این عشق و سودا — به پیغام آوری سودای خود را

فرستی یک تن از اخلاص کیشان — به پیشش تا کنندت چاره از جان

هر آنچه از دستشان آید درین کار — ز جان و دین و دل کوشند ناچار

قبول کردن خدمت بهرجو

اگر قابل مرا دانی بدوران — مرا این خدمت آید کردن از جان

اگر فرمائیم از غمگساری — کنم او را خبر زین بیقراری

دهم شرح غمت را در بر او — فرو نگذارم از او یکسر مو

چنانش سازم از شفقت خبردار — که آرد رحم بر حالت بیکبار

ز عشق پاک تو چندان شمارم — که او را با سر مهر تو آرم

چو بشنید او ز من اینگونه یاری — در آن اندوه صلای غمگساری

ز جا برخاست همچون سرو آزاد — زبان چون فاخته بر قصه بگشاد

بگفتا ای فلان از دوستداری — همان به کش بخدمت روی آری

بگوئی کای سرافراز نکویان — ز رویت ذره خورشید تابان

بگوئی کای ز عشقت خلق عالم — سراسر مبتلا در عرصه غم

بگوئی کای بهشت نقد رویت — جهانی را رخ دل جمله سویت

بگوئی کای ز حسنت هر چه در دهر — بجای شهدشان در کام جان زهر

بگوئی کای فلانت از همه پیش — دلی دارد فگار و سینه ریش

بگوئی زان نظر کت بر رخ انداخت — دل و ایمان و جان و دیده در باخت

بگوئی با غم عشقت شب و روز — بود در آتش سودای جان سوز

بگوئی سر بسر احوال زارم — ز رنج و سختی جان فگارم

ز درد بی‌نوائی‌های جانسوز — که از دست غمش دارم شب و روز

ز چشم خونفشان و روی پر خون — ز آه آتشین و داغ افزون

ز سوز ناله شبهای تاریک — ز جسم همچو موی از غصه باریک

ز تلخی فراق از دست هجران — که بس زهر هلاهل بود از آن

ز جور لشکر اندوه هر دم — که نبود از غم روی جهان کم

غم و درد دم

غم و درد دم همه پیشش شماری — ببین حالم که تا چه عرضه داری

بسی گفت از غم خود آن دل افکار — که نتواند کسی آید بگفتار

نگنجد در بیان عجز کلامش — ببارو گفت یکسر پس پیامش

چو دیدم با غمش شد روی پیغام — بدل گفتم بگیرا بدوست آرام

چو دیدم با خودش در مهربانی — ز گفتار خوش و لطف نهانی

بخود گفتم که ای شوریده زار — رسیدی بر مراد خود بیکبار

شدت مقصود حاصل در بر دوست — که بر پیغام چشمت در رخ اوست

بسی شبها که غم تا صبح خوردی — بسی بار جفا کز هجر بردی

بسی خوردی ز دست غصه سیلی — بسی کردی ز هجران جامه نیلی

ببین کآخر چه آمد گشت رهبر — همان عشق صفا پرورد آخر

ببین کت راستی در عشق آخر — چسان سودی آید گرد ناظر

چو گفتی راستی در عشق پیدا — همان عشقت کرامت کرد ناچار

همان به کاین میان از گفت پیغام — بگیری هر چه خواهی از لبش کام

از این گفت و شنود و رفت و آمد — توان کام دل خود جمله بستد

توانی این میان از عشق خود گفت / مراد خویش را در سخن نهفت
بگفتم ای که داری شور در سر / ز خود یکساعت بپرس در کار دیگر
مرا خود با تو ای شوخ وفادار / زیادت میکند زین عشق تیمار
همه دردی که گفتی در غم او / نباشد از توام کم یک سر مو
هر آنچه از مهر خود گفتی و هجران / مرا باشد صد چندان بیشتر زان
هر آنچه از حسن او دیدی تو بسیار / منش بینم دو صد چندان بهر بار
هر آنچه از لطف روی او شماری / منت گویم که بهتر زو تو داری
هر آنچه از عشق او در خویش گوئی / ز من در عشق خود زان بیش جوئی
زدم در عشق چون با راستی گام / شدم اینک به شیرین کام انجام
ترا آورد عشق صدق بنیاد / درین کار و مراد جان من داد
ترا آگاه کرد از عشق پاکم / که دانی چون ز هجرانت هلاکم
ترا آورد با من اندرین راز / بدین صورت که پیشت کرده دمساز
بلی خود عشق این تا شر وارد / نیارد کس که خود را کش شماید
همین عشقی که داری در دل زار / رساند مر ترا در پیش دلدار

بمانند خورش

نباشد خوشترت از عشق رهبر / شود راه سبر پیش یارت آخر

طلب شرط نمودن عاشق جوان از جوان عاشق

ولی با من اگر این شرط داری / که جز مهر و وفا با من نیاری
چو گوئی از غلامان وفاکیش / مرا هم از کرم جوئی دل ریش
چو بشماری سگان خود زیاری / مرا در سلک ایشان بر شماری
چنان پیغامت از جان بر شمارم / که او را همچو تو در عشق آرم
چنانت گویم این پیغام با دوست / که بیرون آرمش چون مغز از پوست
بگویم آنچه شاید از کم و بیش / پی امداد عشق خیر اندیش
غلام عشق تو کردم درین کار / مطیع رای تو کردم بناچار
بگویم آنچه را عشق تو گوید / بجویم آنچه را رای تو جوید
بجز وی تا ترا از مهر در بر / ز پایش برندارم از وفا سر
نکرده تا ترا از دل وفادار / ز دامانش ندارم دست اصرار

قبول کردن جوان شرط را

چو گل در خنده شد زین قصه آن یار / جواب از مهر با لطف بسیار

که ای مشتاق مهجور غم اندوز / قبول شرط کردم با تو امروز
که جز مهر و وفا با تو نبازم / دل و جان در ره عشق تو بازم
اگر این عقده مشکل کشائی / غبار غم ز رخسارم زدائی
اگر برداریم از دل چنین غم / شود مهرت مرا در سینه محکم
چو شد با او قرار دوستی خوش / مرا افتاد نقش مهر دلکش
قبولش کردم و با چشم خونبار / شدم در بزم چون فردوس آئین
زبان بهر دعا سویش گشودم / بسی عجز و نیاز آن جا نمودم
دعا گفتم بپیشش بصد سوز / که او را دل برحم آرم در آن روز
بگفتم ای که در عشقت بآرام / نباشد هیچکس را صبر و آرام
نباشد وحش و طیر و جن و آدم / که نبود از تو بر رخسارشان غم
ز بام آسمان تا مرکز خاک / همه در یاد عشقت چست و چالاک
بباغ و راغ و دشت و دجله و کوه / ز داغ عشق تو صد گونه اندوه
ز مه تا ماهیت مخلوق امکان / گرفتارند از چشم تو تن و جان
بجان هر یک از اولاد آدم / نباشد از غمت صد کوه غم کم

برابر

بروئیت هر که را شد چشم جان باز / نیارد کرد باز از جان خود باز
همه جن و پری مفتون رویت / سراسر بسته زنجیر مویت
بر آن موئی که بر روی تو پیداست / هزارش هر طرف افتاده شیداست
از آن افتاده در پای تو گیسو / که هر چه از خلق دل بندد بیک مو
ز زلف سرکشت بر روی چون ماه / رسد هر دم بچرخ از خلق صد آه
ز هر نظاره ات زان چشم جادو / نیارد دید کس بی پرده آن رو
برخ لعل لبت کرده چو گویا / کند هر دم هزاران مرده احیا
بدست حسن تو آن تیغ ابرو / ز خون عاشقان سازد روان جو
ز هر مژگان خونریزی که داری / هزاران زخم اندر سینه داری
بروی دلفریبت خال هندو / کند هر دم هزاران خلق جادو
زبانت در دل کام شکربار / بهر دم آورد خلقی گرفتار
ترنج غبغبت بر آفت جان / زند پهلو چو بر سیب زنخدان
دلی عشق را باشند ناچار / که جان گیرند از عشاق بیمار
ترا دایم ذقن بر روی چون ماه / برای صید دلها میکند چاه

ترا گردن فرازد حسن پیدا — که پس گردن کشان آرد گرفتار
از آنت سینه باشد صاف و رخشان — که در هر سینه باشد مهری از آن
از آن پستانت آرد طعنه بر نار — که او را خون کند دل در تن زار
کمر ز آنت بود باریک چون مو — که پیچد مو بخود از غصه او
بود ناف از آن چون حقه در — که نارد گفت در از لطف خود سر
قدت در باغ جان زان گشته چالاک — کز و خلقی فتد از پای بر خاک
بدن زانت نساید نقره خام — که محتاج از آن نارند آرام
بود ساق و سرینت زان درخشان — که دل بندد بر او خورشید تابان
از آنت پای تا سر گشته زیبا — که سر تا پا شوند عشاق بی پا
درونت به بسی از این برونت — که این صورت همه معنی آن است
ز خلق و خلق و رسم مهربانی — وحید بزم خوبان جهانی
همانت خلق عالم از دل و جان — سراسر عاشقند و زار و حیران
یکایک بنده روی تو باشند — اسیر چشم جادوی تو باشند
اگر چه عشق تو در خلق عالم — نباشد هیچکس را زان دگر کم

برگی

بهر کس موی از عشق تو گویم — چو کوهی در دلش زان عشق جویم
ولی زان عاشقان خسته زار — یکی را بیشتر بینم گرفتار
که باشد از همه عشاق جانسوز — فزونتر در غم عشق تو هر روز
همه عشاق را غم پیش آمد — بود کاه افتد بر کوه گران گرد
غم عالم اگر با او کند میل — چو خاشاکی بود اندر ره سیل
اگر خواهم غمش پیشت شمارم — به عمر دهر گفتن می‌نیارم
نیارم از غمش دم پیش کم زد — نیارد قطره پیش بحر دم زد
همان به کانچه نارد گفتنش کس — ز قلب خویشتن پرسید زین پس
همان به کانچه ناید بر زبان راند — ز لوح سینه نقش آتشش خواند
همان به تا کنی اندیشه با خویش — ز عشق پاک آن افکار دل ریش
به معنی تا چسان آن خاطر پاک — کند خود عشق آن بیچاره ادراک
ببینی تا چه گوید با تو آن دل — چسانش کرد باید حل مشکل
بود شهره در مهر او وفادار — که دل از دل شود هر دم خبردار

اگر دل خود کند تصدیق آن مهر — نتابی از رخ او بیش از این چهر
ولی او را به بزم خویشتن یار — که سازد جان فدا هر لحظه صد بار
بیابیت افکند هر دم سر خویش — کند درمان درد خاطر ریش

جواب گفتن دختر به عاشق از روی مهربانی

بگفتا ای فلان این نکته نغز — مرا شد با خبر در استخوان مغز
از این حالت که میگوئی از آن دوست — بود او مغز و عشاق دگر پوست
بلی دل میکند تصدیق این کار — که او را هست با من عشق بسیار
خبرها میدهد دل زان وفا کیش — که منهم زان خبرها رفتم از خویش
ز دست ناله دل زین خبرها — مرا در مغز جان باشد اثرها
هر آنچه از عشق او گفتی تو بسیار — دلم زان بیشتر باشد خبردار
هر آنچم گوش تن این نکته بشنود — مرا در گوش جان زان بیشتر بود
نباشد غیر این کان عاشق زار — بود در عشق پاک من گرفتار
نباشد غیر این کان دل شکسته — نه بر خود این غم و اندوه بسته
نباشد غیر این کان مهر اندیش — بود صدق و صفایش از همه بیش

بلی شد فراغ

نباشد غیر این کان از هوس پاک — به راه راستی افتاده چالاک
نباشد غیر این کان غیر من دوست — ندارد در دل و جان و رگ و پوست
گواهی میدهد هر موی من از تن — که او را عشق پاک افتاده با من
چو نبود غیر صدقش هیچ بنیاد — همان به کش کنی از غصه آزاد
چو نبود جز منش مقصود از خویش — همان به کز منش یکره روی پیش
بری پیغام من در پیش آن دوست — که زین پس گر چنان باشد نکوست

پیغام دادن دختر مه‌جبین به آن جوان و اظهار التفات و لطف به جوان

بگوئی ای ز سر تا پا همه من — نباشد جز غمت یک موی بر تن
بگوئی ای که زیر چرخ اطلس — نگشته چون توام دلبسته یک کس
سراسر چون غم عشقت شنیدم — ز هر کس در جهانت برگزیدم
بجز آن کاو شنیدم از تو بسیار — همه عشق ترا اول کرد اظهار
بغیر از آنکه گوید از غمت باز — دل اندر سینه گفت آن غم ز آغاز
نه هر مویم رسد بر چشم فریاد — ز عشق پاک تو ای نیک بنیاد
ولی نبود دوای درد هجران — بجز دیدار و وصل روی خوبان

نخواهد بود جز تو در بزم احباب	که بتوان آتش دل را فشاند آب
نباشد گر ترا رنج قدم باز	توان یک ره بما گردید دمساز
توان یکدم بنای لطف فرمود	دل محزون ما را بزم دوست بگشود
توان یکره ز دست جور ایام	ببزم دوستان بگرفت آرام
بیا تا از غم چرخ کینه پرور	دو روزی پیش هم باشیم دیگر
بیا تا از پس ایام هجران	ببزم وصل خوش باشیم و خندان
چو بشنیدم از او اینگونه یاری	چنین مهر و وفا و غمگساری
چو بشنیدم از او این لطف و احسان	که دل میخواستم زان مهر تابان
بسی شکر خدا را گفتم از دل	که آسان شد مرا خود کار مشکل
بسی مهر و دعایش لب گشودم	تملقهای گوناگون نمودم
بسی در سخن از لطف خود سفت	که نتوانم هزارش را یکی گفت
پس آنگه بازگشتم پیش او زود	ولی پر مایه دوستی همه سود
متاع حسن را گشته خریدار	ز بهر یار و برگشته ز بازار
کف و دامان خود را کرده ام زر	ز مهر و التفات آن پری پر

کشیدم

کشیدم ناله از سینهٔ خویش	که کارم بر مراد آمد همه پیش
بگفتم ای وفادار دل افکار	بیا کت نقش خوش افتاد در کار
بگفتم ای که غم با تست توام	بیا کت غصه آمد از کرم کم
بیا و مژدهٔ دیدار بشنو	که برخوردار گردی از خویشم
بیا کت کار شد یکسر میسر	بیا کت فرق شد زیور با فسر
بیا کت داد عشق پاک آخر	درخت دوستی را هر طرف بر
ترا خوانده آن پری در بزم عزت	که بر ماند هستی از دست محنت
ترا میخواهد آن ماه درخشان	ببزم خویشتن از مهر مهمان
ترا میخواهد آن مه تا زیاری	کند از دیده و دل غمگساری
بیا تا ما تو ای دلداده زار	روان گردیم پیش او بیکبار
بیا تا از نشاط و بخت فیروز	به پیش او روان گردیم امروز
همه غمهای دل یکسو گذاریم	دمار از روزگار غم برآریم
ببینیم از ره مهر آن وفادار	چه خواهد با تو کرد امروز در کار
ببینیم آن سر خوبان ایام	چسان میدهدت در عشق آرام

من آن معنی کز او دیدم در آن رو	نپندارم کسی نیکوتر از او
بلی آن طینت پاکی که او راست	نبارد جز محبت با تو پیراست
رخش خوب و تنش خوب و دهنش خوب	همه خوبی او مطبوع و مطلوب
ز سر تا پای او خوبی چنان پر	که در کام صدف از دانهٔ در
بیا تا زود بشتابیم سویش	نشاط جان کنیم از حسن رویش
بیا تا زود سوی او شتابیم	بهشت روی او را نقد یابیم

رسیدن پیغام مژده بخش بجوان

چو بشنید از من آن شوریده زار	چنین مهر و وفا و لطف بسیار
چو بشنید این سخنهای فرحناک	چو گل بر دامن طاقت بزد چاک
به پیشم آمد و با صد دل شاد	ز پرسش غنچهٔ لب تنگ بگشاد
بسی پرسید از آن آن زار حیران	بسی گفتم تنش زان مهر تابان
بسی گفت و بسی گفتم به پیشش	که یکسر نوش کردیم هر چه نیشش
چنان شد شاد چون این قصه بشنفت	که نتوانم هزارش را یکی گفت
چنانش ز التفات آن پریزاد	نمودم از غم و اندوه آزاد

که خود کن

که چون خود گشت و جست از جای برخاست	لباس بندگی بر تن بیاراست
بخود پیراست اسباب محبت	ز آثار فراق و روز محنت
ز آه سینه و سوز دل ریش	بسی دود و شراری بست بر خویش
ز موی قامت از بار غم خم	بسی کوه الم پیوست با هم
ز رنگ زرد و اشک چشم خونین	بساط عاشقی را ساخت رنگین
سراپا ساخت خود را عشق آثار	که بنماید به پیش او بیکبار
پس آنگه گفت با من ای نکویار	بیا تا رو کنیم آن جا بناچار
بیا تا با تو آییم از سر و جان	ببزم قرب آن سر خیل خوبان
بیا تا پا ز سر از دیده سازیم	بیا تا سر درین ره پاکبازیم
بیا تا دوست تا چون باد دیگر	رسانیم این تن خاکی بر آن در

آمدن جوان همراه عاشق خود نزد دختر

غرض همراه من آن همچو من زار	بیامد تا به پیش آن وفادار
بیامد نزد آن مهر جهانسوز	جهانسوز و جهانساز و جهانافروز
چو دیدش آن مه برج نکویی	درین آشفتگی و زرد رویی

چو دیدش اینچنین رنجور و بیمار ... ز عشق خویشتن جانش در آزار
بر پیش خواند و کرد از مهربانی ... بسی لطف عیانی و نهانی
بسی لطفش نمود و مهر ورزیش ... که فارغ کردش از دست غم خویش
بگفتا کای نکو خواه وفادار ... چرا گشتی چنین رنجور و بیمار
چرا شد قامتت چون موی باریک ... چرا شد عالمت بر دیده تاریک
چرا رخسار زرد و چشم خونبار ... بهم آورده در عشقت بیکبار
چرا آهت رسد بر چرخ از دل ... چرا جانت طپد چون مرغ بسمل
چرا باشی چنین افکار و حیران ... چرا باشی چنین زار و پریشان

جواب دادن جوان بدختر از روی ادب و عجز

چو خوش گفتش جواب آن شوخ مضطر ... که هیچ کو زنشاید گفت دیگر
بگفتا ای بت سرمست مغرور ... مریض عشق خود را نیست معذور
همه آثار عشق پاک این است ... محبت را نشان یکسر چنین است
ز رنگ چهره عشاق حیران ... توان بشناختن آن درد پنهان
ببین در چهره و در عشق پاکم ... که از عشقت چسان اندر هلاکم

بس کز دست عشقت بر من زار ... چسان هر دم رسد گونه آزار
اگر چه این زمان کز روی یاری ... مرا دادی صلای غمگساری
بخواندی نزد خود در بزم خاصم ... سراپا ساختی از غم خلاصم
یکی باقی نماند از مهرت امروز ... ز درد صد هزاران جان و دل سوز
اگر چه از یکی لطف عیانی ... دوا کردی مرا درد نهانی
بدین صورت که بینی در شرارم ... ز درمان غمت در اضطرارم
بدین حالت که بینی ناتوانم ... سراپا در غمت آتش بجانم
مرا زین پیش کت آرند پیغام ... نبودی یکسر مو بر تن آرام
مرا زین پیش ای سرخیل خوبان ... نبودی غیر نام در تن از جان
ز آه و ناله من خلق عالم ... بدندی سر بسر در شور و ماتم
ز آهم سنگ خارا در شرر بود ... وز او در طاق گردون اثر بود
نبودی در همه اشیاء عالم ... که از داغ غم بدی صد داغ افشان کم
مرا در نزد خود خواندی چه خواندی ... همه آتش که بر جانم نشاندی
بتن دادی هزاران جان پاکم ... خلاصی دادی از چنگ هلاکم

گل پژمرده ام را تازه کردی ... کرامتهای بی اندازه کردی
همه دردم ز الطافت دوا شد ... همه بند غمم از دل رها شد
چو چشمم در رخت ای ماه افتاد ... بران عقده که در دل بود بگشاد
نمیدانم چسان مدحت سرایم ... چسانت بر دعا لب برگشایم
ندانم با کدامین نطق گویا ... بگویم شکر احسانت بهر جا
نیارد هیچکس گفتن که چونی ... که از چون و چرا اینه فزونی

دعا کردن جوان بدختر

الا تا حسن سالار جهان است ... جهان و هر چه در وی فیض آن است
الا تا روی و موی و چشم خوبان ... بود در دور گیتی راحت جان
الا تا زلف رخ را پای بست است ... همه کس بسته زنجیر آن است
الا تا قد رعنای جوانان ... خجل سازند هر دم سرو بستان
الا تا عاشقان را در رگ و پوست ... نباشد غیر مهر عارض دوست
غبار غم نیاید سوی بیت ... نباشد غیر شادی رو برویت
نباشد بر رخت ایام مسرور ... سروری کز تو دور از این جهان دور

همه کار جهان باد ابکامت ... همه خلق جهان بادا غلامت
چنان گفتش همی آن شکر احسان ... که نتوان لذت آن شکر گفت یک زمان
بگفتش از دعا چندان بیجا ... که شد کارش بکام اندم یکبار
پس آنگه آن ز خوبان ایام ... همه شکر نمودش زهر در کام
نمودش هر زمان از مهر جانی ... بسی اظهار لطف جاودانی
بگفتش ای سراپا غرقه در غم ... مخور زین پس غم در هجر هر دم
بیا و باش پیش من همه روز ... بجان بر دوم شرار غم میفروز
همه ایام با من باش دمساز ... مراد دل بر ویم عشق تیباز
بسی گفت و بسی آتش دعا گفت ... که کس گفت و شنفت آنگونه نشنفت
بجان ماند از کرم در کوی آن ماه ... ز جانش دست غم کردید کوتاه
چنان آسوده شد از وصل دلدار ... که گفتی شد خلاص از غم بیکبار
چو او را وصل آنمه شد میسر ... همه شد جای زهرش شهد و شکر
چو شد یکسر همه عالم بکامش ... شراب وصل شد رخشان بجامش
شدش دل از رخ آنمه منور ... ز روش مهر فلک از بام جان سر

همه آمد قرین با طلبش کام — همه آمد شفا دردش بیکبار

ادعای عاشق با جوان در وفای بعهد و پیمان و آوردن مهلت جوان بجای خود

بمش گفتم که ای شوخ وفا کیش — نکو بنگر به بخت و طالع خویش

نکو بخت و نکو روز و نکو کار — تویی در عالم و بس ای وفادار

ز اول گردش افلاک تا حال — کسی را اینچنین نیکو نشد فال

ندارد روزگار پیر این یاد — که کس را دیده باشد اینچنین شاد

کنون وقت وفا در کار من شد — که نیکو کارت از کردار من شد

منت گفتم دعاهای شب و روز — چو شمع از بهر تو بودم همه سوز

منت کردم بسی و سوزی از مهر — منت سودم بسی در پای او چهر

تو خود دانی و بس کت من درین کار — چها کردم بجان از شوق ناچار

بلی منهم توقع دارم ای یار — که عهدی کت بمن باشد درین کار

همه آن عهد را از دل کنی یاد — مرا هم سازی اندر وصل خود شاد

بکش ای مه ابزار و چیزان — مرا در خاطر است آن عهد و پیمان

من آن عهدی که بستم با تو امروز — نمی آرم شکستن ای یار دلسوز

بیاوباش

بیا و باش تا باشیم با هم — بوصل یکدگر شاد از همه غم

بیا و باش تا باشیم اندوست — چو بادام دو مغز از جان یکپوست

بیا تا بعد ازین باشیم ای یار — دو جان در یک بدن با هم بیکبار

درین عالم بروی غم نبینیم — گل شادی ز روی هم بچینیم

برغم آسمان و جور ایام — ز مهر یکدگر باشیم خوش کام

نه تاثیر سپهر و سیر اختر — شویم آسوده اندر عشق دیگر

بگفت این و مرا بگرفت پس دست — دوباره عهد مهر از جان و دل بست

چنان بست عهد و تا آخر وفا کرد — که نادر گفت کس زان مهرپرور

بسی بودیم با هم شاد و خرم — همه دم مونس و غمخوار و محرم

همه از وصل شیرین کام و خوشحال — گرفته مزد را از دست اقبال

بغیسان عمر بگذشت ای نکو خواه — بماند عشق و شد این قصه کوتاه

غرض زین گفتگو مقصود این است — که عشق داستان آخر چنین است

کسی ها هر جا که بهر عشق خورد — براه راستی از سر قدم زد

همه پاکی که در این قصه بشمرد — ز احوال درون خود برون برد

بدان کس کش بگوید غیر این است — همه بی ونیش نقش چین است

بدان کس کش بداند غیر این کار — چو خود پنداشته است او را بناچار

الهی حسن را در حفظ خود دار

که گر او نیست ما هستیم بیکار

المعطّل

فی المقطّعات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای خداوندی که سر بر آستانت می‌نهد		تا بیابد سربلندی در جهان چرخ برین
آفتاب آسمان کز نور بر تابد جهان		می نیابد پایگی مسمار در کابت زمین
آسمان و آستانت را به نسبت این بود		که گمان را کس شمارد در بر حکم یقین
در کهست رانی همی کیوان بود دربان بجان		نه فلک بر در کهت با مه شرف ناید چنین
مهر را خواهم که گویم ذره از رای توان		نیست خود محتاج برهان آیهٔ نور مبین
اینکه می‌بینی بنام طاق گردون آفتاب		رخش اقبال ترا آورده گیتی زیر زین
هر که سر پیچد ز امر تو بدان مانند که او		از خدا برگشته و برگشته از احکام دین
آنکه آمد در پناهت ماند در حفظ امان		زانکه آمد آستانت از بلا حصن حصین
پادشاها مانند جم رتبت ترا بس ریزه خوار		که همه مستوجب بخشند و اکلیل و نگین
خلق عالم را صلا می بر زند شخص کرم		تا همی گسترده گشته سفره‌ات روی زمین
نام کرس و حرص و آز از روی گیتی در کند		دست گوهر پاش تو ناگشته پنهان زآستین
بخورکان از دست تو سنگ در که داده		که ضعیف و ناتوان در که سیمنند و بطین

خوان تا چرخ را بر آستان خود بلطف		گرده از خرمن امید او را خوشه چین
~~کیستم من چیستم من کم در آری در نظر		آستان آمد غلامت گرچه آنهم از کمین~~
~~این شنیدستم شنیدستی که از جور فلک		چند روزی بوده ام زار و دل افکار و غمین~~
~~از سمی آری چرخ را این عادت این قرار		که نه بگذارد و لی ورد و بر کار و نه خود چنین~~
~~یک اوان تواند کرد و کز درگاه تو		دور باشد فی این نار و بین کرد تخمین~~
~~تا مرا بر آستانت پاسبانی داده اند		کیست کار آسمان با من بگوید این~~
~~درد و غم بگذشت کت در دل گذشت این مرا		کم بجو دخوانی و نه سپار پستاری همین~~
~~جمله را خود آن خیالی کز ضمیرت در گذشت		سر فرازی داده و بگذشتم ز چرخ هفتمین~~
~~بر کسی نبود نهان و کایت ز جان بر سینه ام		هر کرا انکار باشد گو بیا و گو ببین~~
~~چون توانم از سر کوی تو پا بیرون کشم		زاب و خاک آستانت جان من آمد عجین~~
ماهی جان سوخته کی میتواند بگذرد		بگذرد چون با بصیرت از سر ماء معین
حاجت بستن نباشد خود مگس را بال و پر		پای جانش بسته باشد در هوای انگبین
گرچه نبود بر کسی این نکته پنهان هیچگه		می نخواهم تا نگویم خلق را من بعد از این
سرمه چشم سها خاک بحرای نجف		هیچ چشمی را نیفتد سرمه نیکوتر از این

زین چه بهتر تا دعایش بگوییم روز و شب		کش نیارم حق نعمت گفت بس با آن و این
تا طلبکاران اعانت میکنند از حق طلب		~~لطف حق باشد ترا دایم طلبکار و معین~~

~~دوستانت را نه چندی بجلس خرما طرب~~

~~دشمنانت را نباید هیچکس غیر از دفین~~

وله ایضاً

ای خداوندی که بهر چشم زخمت بر سحر		مجمر افلاک را مهر منیر آید سپند
آنکه دست همتت بر بام گردون افکند		شخص کیوان از آبگردن بر دم از قدرت بکند
آنکه اندر زیر ران امر تو باشد مدام		مر رکاب و زین زرین مهر و مه گردون سمند
آنکه بار ای تو آید ذره مهر آسمان		آنکه اندر و فر فکر تو تیر آید شمند
آنکه در پیش نیازت با خدای بی نیاز		پرده طاعت ملایک [illegible]
~~آنکه از بحر علومت ——		خلق عالم تا قیامت لؤلؤ ایمان برند~~
تا ظهور لطف تو شد خلق عالم را طبیب		شد دواهر جادلی کز دست دوران درد مند
هر کجا بویی ز خلقت کهت باد بهشت		هر کجا حرفی ز لطفت شد شکر تر شد چو قند
هر کجا ذکری ز اصل و رتبه و جاه و شرف		ذات پاکت احسن التقویم را سازد بلند

هر که را لطفت قرین گویم لذوا حظ عظیم — هر که را قهرت بکین حبل المتین قید و بند

تا که گشتی پادشاه و مظهر لطف کریم — قوت ایمان و ملک شاه آمد سودمند

این عجب دارم که با این لطف عالمگیر تو — از چه باشد خاطر مسکین منی پس مستمند

از کجا گشت من نباشم از دعاگویان زیاد — از کجا کم غم فزون گر قبا شد بند بند

بان غلط گفتم ز بخت نارسای خویشتن — هین ندانستم ز طالع کم بود خود ناپسند

درد خود را می نگفتم مر ترا باید اگر — می نکشادم ز کار خویشتن از غم گره

تا نه پندارم که از فیض تو باشم بی نصیب — درد خود اینک به پیش پایت ام بیرون فکند

شو مطلب مختصر هر چند خود باشد نگفت — مدح جاه تست کاو آید برون از چون و چند

ذات تو آمد عطا را تا که با عشرح گفت — احتیاج و آز را در کنج عزلت پای بند

بر تقاضای وجود خود کرم کن مر مرا — تا نگیرد حاتم طائی کرم را از تو پند

تا کشاید هر سحر چاک گریبان آسمان — بار الها بر رخ پاکش در دولت بلند

وله ایضاً

آصفا زین پیش هر کاو را ز خود خواندی درویش — گشت بیگانه ز خویش و بی نیاز از روزگار

بنده گر هستم خودی و مر ترا یار نخست — از چه دارد روزگارم ظلمهای بیشمار

ظلم او یکی

ظلم او یکی اینکه میگویم او در بزم تو — گر کجا دریافتی امروز در این بار بار

هر چه میگویم که مارا پیش از این بود از وفا — بندگی بسیار و او میداشت لطف آشکار

گویدم هان آن صبوح گشته و آن بیمایه بخت — می زبان شناسد ترا امروز دیگر ز افتخار

چون کنم فریاد و داد و جنگ و شور و مکر — چونکه از حد بگذرد رسوائی و سوز و شرار

عاقبت گوید اگر هستی خودی دم در مکش — گر خودی چون تو دارد او به بزم خویش عار

چون ابصد زحمت دهد ره مر مرا در بزم تو — در غم جاوید چند بچشم خوار و زار

گرچه باشد قاعده هر کاو خودی گردد بزم — چند تکلیفش بود کاینان ترا ایند اعتبار

زیر دست خلق در مجلس باد و آب تمام — با خضوع و با خشوع و با سکوت و با وقار

از غذاها سوخته یا خام یا پر پیمزه — پیش او بنهند کین باشد خودی را ساز کار

قاشق سوراخ و دوری کوچک و کاه تهی — روی مجموعه شکسته نزد او شام و نهار

گر فرستاده بود از جایی از نزدیک — بایدش بودن معطل تا که در روز شمار

اسب و آدمهای آنکس روز و شب بی آب و جو — در میان شهر سرگردان و زار و دلفکار

گوئیا کاین این ستم گر این خودی کردید است — روزگارم تیره و آن اعتبارم بر قرار

اسب و آدمهای خود را هر چه میگویم بجز — کز سر لطف است با من آصف آنعالی تبار

در جوابم نان و جو خواهند و تیمار و خورش — کاین سخن ناید بکار ما مگوای غمگسار

الغرض من از خودی بودن پشیمانم بسی — می برار این خودی از روزگار من دمار

یا جوابی ده که از این شهر بگریزم بشب — یا قراری ده که ما را بگذرد زین پس مدار

گر خلاف این نماید بعد از این با من خودی — در مدحش ره سخنها بهتر کنم زین پس نثار

وله ایضاً

ای خداوند جای برد مرا — برد چون نعمت توبهست بدوش

گرچه از عشق آتشم بدل است — لیک باشد ز بردن تن خاموش

تا ز مهرت شود دل من گرم — تن افسرده ام ز لطف بپوش

وله ایضاً

ای خداوند تخت و مسند و جاه — ایکه تیغت گرفته روی جهان

چون بعالم نظیر شمشیرت — نیست در عرصه زمین و زمان

من و او هم به پیش دشمن و دوست — هر یک از با تنی بدن عریان

وله ایضاً

او بخون خواری عدوت مدام — من ز راه نبودن امکان

از جفا

از جفای چرخ و جور روزگار — اتفاق افتاد دارا بم گذار

خوش هوائی طرفه جائی دیدمی — دل ز یاران وطن ببریدمی

گفتمی از بهر تفریح دماغ — پر زمی سازم پس از عمری ایاغ

چون بود رسم قدیم آسمان — زهر سازد شهد بر آزادگان

جای شهدم زهر اندر کام ریخت — خون بجای باده اندر جام ریخت

منزل و ماوا مرا جائی فتاد — کز هوایش خوشدلی رفتم زیاد

روز و شب با غم بسر میبردمی — از غذاها خون دل میخوردمی

چون نکردم شکر نعمت در جهان — چرخ بازی دگر کرد آن زمان

ضابطی در آن مکان مامور بود — نور نیکی از رخ او دور بود

شد خبر از سینه ریشم همی — خواست زخمم را گذارد مرهمی

خواند ما را بر سر ایوان خود — کرد از روی کرم مهمان خود

پس بگفتا از غذاهای تمیز — آورید از بهر مهمان عزیز

آتش جوع چو بودی شعله ور — رفت از نام غذا هوشم ز سر

گفتمی اندر پس هر زحمتی — می بباید دیدای دل رحمتی

هرچه رحمت این زمان کرد عیان / کین فلان آمد مرا خود میزبان
الغرض یکروز و یکشب بیگناه / چشم امیدم همی بودی براه
دیدم آوردند خوان نعمتش / خود همی میداشت پاس حرمتش
چون زمین بگذاشت شد خوان او / پای مار آمد بچشم نان او
خوانچه را هر کس که دیدی آن میان / چشم مورش گفتی از تنگی عیان
آنچنان آمد مرا پیش نظر / ظرفی از نام پلو خود بیخبر
گفتمی باید که از جان این زمان / در نمک و پو آیم و تحقیق آن
چون بتفصیل اندر آنش دیدمی / از غذا خوردن طمع ببریدمی
سنگلاخی دیدمی چون خشک رود / کز میان او گذر نتوان نمود
سنگها دیدم گران در او سفید / کش نیارد کس بدوش او را کشید
چون فزون بودی مرا جوع الکلاب / از غذا غافل شدم از سنگ آن
از برای اینکه سازم دفع جوع / باز از روی طمع کردم رجوع
دست بردم لقمه بر داشتم / جمله دندان بر او بگذاشتم
چون نباشد رسم دندان کاوتن / سنگ را بشکافد و آید نهان

بس کشیدم

[illegible]

بس کشیدم ناله از جان تنگ / کش نمی آرم گذر کردن بسنگ
سنگ خوردن در جهان بس مشکل است / کار هر دیوانه نی هر عاقل است
زآن میان مردی بغایت نیکرای / گفت از دلسوزی و بهر خدای
کای ز جان خویش گشته بیخبر / سنگ را جای غذا هرگز مخور
سنگ بیرون آر و باقی را بخور / رنج از تجمل او بر دل مبر
گفتمش گر سنگ بیرون آورم / پس ز خوان وی چه میباید خورم
گفت نشنیدی مگر ای باوفا / قصهٔ این ضابط و مهمانسرا
هر که را افتد در این خانه گذر / می بپرسد بعدش از صاحب خبر
هر که را باشد در اینخانه مقام / سنگ دان با لب چو مرغان دوام
چون شنیدم این سخن زان نیکرای / حل این مشکل شدم زین ماجرای
گفتم ای دل چون بود رسم قدیم / در سرای نحس این مرد لئیم
زود بهتر تا بحفظ جان و تن / رخت بربندم از این بیت الحزن
آن زمان زانخانه با صد سوز و آه / یکشبه بگریختم یک ماه راه
نیستی گر مرغ و دیوانه سها / بگذر از سنگ و در این خانه میا

وله ایضاً

نداری چون به بزم عشق گوشی — که از باب وفا حرفی نیوشی
نیارد زان سخن گفتن نهایت — که با نادان بود بهتر خموشی

وله ایضاً

دیدم شخصی بوقت خوردن — اندیشه نمیکند ز مردن
با آنکه علی الدوام میخورد — از جوع همیشه ناله میکرد
گفتم که مگر مگر نهنگی — یا آنکه زجان خود بتنگی
گفتا با جل روان سپارم — از خوردن دست برندارم

وله ایضاً

ایخداوندیکه نزد مهر روی انورت — روی خورشید جهانتابست مانند دخان
دارم امید جوی لطف از عنایت مشعو — عاجز از وصفت زبان آتشین اندر دهان

وله ایضاً

قلیان تری و تازه خواهم — کم پیش بیاوری همی زود
چون سینه عاشقان همه آه — چون طره دلبران همه دود

وله ایضاً

جهان خسروا ایکه بر حفظ تو — بود پاسبان ز آسمان صد ملک
مرا وعده کردی واز وعده ات — دلم پر جراحت چو ز انجم فلک
خزینه است باران تشریف تو — ببارم که پوشیده گردد ترک
ز الطاف دادیم پیراهنی — بگرما و ایلچه و بی جهک
تمنای باقی است ما را کنون — بنا شم اگر هستی کنک
قبا جبه زیر جامه ارخالق است — ز ابریشم و ترمه فی از قدک
زر خالصم در وفا داریت — زدستی سهمار ابسی بر محک

بر حسب فرمایش نواب شاهزاده رضا قلی میرزا گفته شد

ای برادر بروز کار شباب — خدمتانت پا الایاله بپاس
در غم و رنج زحمت افتادم — سوی نخجیر که شدم بهراس
ز اتفاقات در یکی منزل — حاجتم شد نجامه و قرطاس
بود همراه او کنون مردی — ظاهرش ناس و باطنش نسناس
خواستم خانه و دفتر از او — تا نگارم خطی بجمع حواس

بنده را داد او قلمدانی — که نه مقراض داشت نه الماس
بدوالتش زدم هر آنچه قلم — هیچ حاصل نشد مرا جز یاس
رد نمودم باو قلمدان را — دادمی مستراح بر کناس
چون سگ گرسنه ز جای بجست — عربده کرد با من او چپناس
دادکردا آنچنان که بشکفتی — بان دو کوه گران کنند عماس
که مرا قاشق قلمدانی — بود و نبود بیا ز من بهراس
دست بر قبضه تفنگ آورد — بنده انداختم دو مهره بکاس
رم نمود او و گشت از من دور — گرد شلوار زرد گشت پلاس
بس غنیمت شمردم و رفتم — پشت پرداور وی برکرپاس
تا به پیش یگانهٔ دوران — تا بنزد خجسته سرور ناس
عرض کردم بحق ذات شما — که بود ممتنع ز شبه و قیاس
که قلمدان او نداشت قلم — چه رسد تا بقاشق و الماس
پس بفرمان داد گر کردند — حاضر اندر مصاف آن سگ کاس

بازحاضر

بازحاضر شد و سخن سر کرد — گفتمش در جواب ای چپناس
بنده را بود قاشقی زین پیش — که دوات ترا بدی او کاس
وهمت گر بخواهی آن قاشق — ورنه در ده ودمانت ای خناس
کای کمان برده است خبری کس — که بارزد بیک فلوس نحاس
نشناسی تو کیوه از چارخ — نکنی فرق ترمه از کرباس
نزد تو ای لئیم زشت سیر — پیش تو ای خبیس پیس جناس
نه تغیر است کعب را ز دهن — نه تمیز است تبر از انفاس
پیش از آنیم مبر جفا که خدای — حاصل عمرت آورد بر داس
زین نمط خوف کرد و شد حیران — گشت سرگشته همچو کاو خراس
رخ خود بر گرفت و رفت از پیش — گشت پیچیده آن بساط و اساس
بر خلاصی خود ز لطف خدای — کردم از جان هزار شکر و سپاس
از شها خواست داد کر آنکه — پوشد این قصه را بنظم لباس
این حکایت بنظم آوردم — داشتم امر داد کر را پاس

وله ایضاً

آصفا ای آنکه از کلک روان بخشت شود   پرور هر خفته چون بخت تو بیدار و جوان

هر چه را خواهم توانم گفتگو در او و لیک   عاجز آید در مدیحت در دل و کامم زبان

گرچه باشم مخلص دیرین تو اما خوشم   بر من آن نیکی رسد از تو که با بیگانگان

وله ایضاً

فصل گل است جام تهی هر چه بدکرد و   کهنه است جامه بر تن و هم سال گشته نو

رفتند و مانده اند مرا نوکران و اسب   بعضی ز کرس و بجر از املاق کاه و جو

از وعده کرده ام دل ایشان شاد هیچ   جمعی سر مواجب و فوجی که در رو

باری حکایتی است که نتوان ادای آن   مالنگ و وجه چابک و چون اسب شد بدو

وله ایضاً

برو کیست از من بپای زیاری   بدرگاه آن صاحب ذره پرور

که ای گلشن دانش از تو مصفا   که ای گلبن بینش از تو مخضر

بود دیر عهدی و بس روزگاری   که از دور گردون و از سیر اختر

فتادم بغربت ز خاک در تو   چو ماهیی که از آب افتد در آذر

در این دوری از حد گذشته است شبها   مرا خار بالین مرا خار بستر

بلند آواز

نباشد مرا جز دعای تو کاری   نباشد مرا از دعای تو خوشتر

نوشتی که اشعار خود را نویسم   بنزد تو ایصاحب داد گستر

فرستادم اکنون برت چند بیتی   اگر زان نکرده‌ای بغایت مکدر

وله ایضاً

در میان قبیله افغان   آب کیر است جامشان را می

دختران و زنانشان بطلب   کوی و برزن کنند بردم طی

همه اعضایشان زبان گشته   در ترنم که یا قضیب الهی

جمله را آب کیر باید داد   تا بگویند این کلام از پی

زنده گشتیم و زنده گشت درین   و من الماء کل شیء حی

در شهر بابک از قبل ادهم ... [illegible] ... هذا ... کوچ خان ... گفته شد

ای شهریاری که ز لطف یزدان   تشخص ذاتت نباید بمدرک

مدح تو آمد بر خلق لازم   از مرد و از زن از پیر و کودک

چون نوکرانت بپسندم امروز   باشم نکوخواه بهر تو بیشک

بهر وساطت دارند دورم   از ترک و تاجیک از گرد و از لک

هر یک زبانی دارند و من نیز / از قول ایشان گویم یکایک
خواهم که از لطف در نزد ایشان / یکسر نسازی آب مرا چک
یا آنکه گوئی تا آنچه آرند / بر چشم هر یک از خشم کرلک
آنوعده‌هائی کز راه دادی / وقت وفا شد بسم الله اینک
زیرا فرستی از جان بنوشیم / چون بعد تریاک حلوای پشمک
حاکم ولایت و دوتم قرنداشت / من را میوینی دنوال چون سگ
دوقی مونینم حاتی ولایم / باشی وفا دار ماند گوپک
تولق ایلدم احسان گوردم / اولدم آچندان دریلمی چورک
بر کیم خواهم از تو عطائی / دیرسن او شاخلر متونن کرکچک
ما اسب خور جو دادن نداریم / در ماغی تی رفتند چلکک
له لو نزانم ترزم یا نارزم / له خدمت نه نیزم مه کوچک
مه کسنیم باز باتلی راما یم / از غصه بزنم دندان قرچک
آقا بلا تم در جانت گردم / چیزی ندارم جز نون گزنک
شوتر ولایت تعریف گمه / بوردم بغربت ایتمه بی گونگک

تی آقا رفتیم در مین بازار / یک پول نخوردم انگور و گرمک
بنده خدائیم دیگر نگوئی / یار و نگار رفت چون لب پرتک
انعام معهود آخر چنین شد / از شهر کرمان تا شهر بابک
باید بهارا سیصد تومان داد / باید بداد قدری و اندک
ترسم که آخر از تو گریزم / چون شاه افغان چون خان ازبک
وقتی بپاید شها مبانی / گوئی که رفتند اصحاب تمیک
چندی بر آنم سازم بهجران / بذا فراقی منی و چنگک

در بندر ابوشهر خدمت سرکار فرمانفرما عرض شد

خسرو ابویوسف عزیزی خواست که / تا ز خوانت یک خورش بیرون برد
بس رابد نام کرد از پیش خود / خواست تا از دیگران اقران برد
زین ستم خون بارد از چشم سها / می نداند کیف از او چون برد
الغرض دریای آبم چون نبرد / ترسم از دریای اشکم خون برد

وله ایضاً

داد خوانا هست مشهور اینکه به کتان خورد / این بود و در نزد من قولی بعکس و هو

زدیکه یادگرم طفلکت را بدن ماهست و پیراهن کتان — پیر سد بر جسم پاکش هر زمان زاده صد الم
باز زیر بحی کتانست اینکه با او میکند — اینچه با کتان نرم خوب هر شب ماهتاب

وله ایضا

گفت شخصی در مقام گفتگو — ایررا دیدی ندیدستی کدو
گر بدیدی خوان این مهمان سرا — می نگفتی با کسی این ماجرا
قلیه بی گوشتش هر کس که دید — خود قلم بر فرق این معنی کشید
گوشت را آن ابر کرد و بعد ازین — منعکس پندار این قول متین
گو چه میگوئی ندیدستم کدو — که بخوان او نه بینی غیر او
جز کدو در قلیه او هیچ نیست — راه خوان نعمتش را هیچ نیست

وله ایضا

دوش دیدم آسمانرا تیره روی و سرنگون — با دو چشم خونفشان هر لحظه میناليد زار
گفتمش ای آسمان آخر ترا این ناله چیست — که ربودی از دل خلق جهان صبر و قرار
گفت چون بهمه در راه یاری نازنین — خویش را افکنده و ز راو گشته پای او فگار
همه خاک تیره چو گرددمیشود هم رنگ من — من از آن نالم که بر من این بود ناسازگار

کمینی ادفو

گفتمش روز دو پایش را ببوس عذرخواه — که مبادا خشم گیرد بر تو یکره آشکار

بجهت طلب کتاب بنهاوی اکتوبه که گفته شد

ایخداوندی که خاک درگهت را ابر سحر — مهر از بهر بصر از نقد جان شد مشتری
خاک درگاهت باین برهان کشیدم چشم خویش — که نجوابم گرد بر خلق دو عالم انوری
همسری با مهر زین پس بر ورش چون بیم آنکه نتوند — بنده را بر ما نشاید گر باید انوری

زر کوار من ایا ای جناب سپهر وقار — که نیست در دل من غیر مهر تو دیار
بحق سنبل پر پیچ و تاب گیسوی دوست — ببوی سوی حرم اندر خم معنبر یار
بآن دو طره طرار مشکبوی دراز — که خجل تو از مشک طبله عطار
بآن رخی که بود در حرم زلف سیاه — چنانکه مهر درخشنده در دل شب تار
بتیر غمزه خوبان بسینه عشاق — بحق قوت بازوی عشق شیر شکار
بنوک ناوک مژگان جان شکاف بتان — بطرز دیدن چشمان مست پر زخمار
بآن نگاه که در بزم زیر چشم بدوست — بآن اشاره ابروی شوخ خرم یار

بگوشش که کشش دل بدل بمذهب عشق
بآن اثر که ز او برسد بروح شرار

بخنده شکرین و تبسم نمکین
بعشوه دمکه او بآن مدار و قرار

بجان شهد لب لعل دلکش جانان
بشکرهای کلام دهان شکر بار

برشته صف دندان به زمروارید
بغنچه لب شکفته وصف لبش و کنار

بگردنی که زند طعنه بطلوع صباح
بآن زری که بهشتی برد دیگران بار

بآن بری که زند طعنه بطلوع صباح
بگردنی که بهشتی کشد گردن بار

بحق جاه زنخدان دلبران لطیف
بسیب غبغب سیمین بران لاله عذار

بآن در لیمو پستان که در محل ظلال
رسیم ساخته یا بدترنج دست افشار

بآن بدن که بود حرز تن بجان سمن
بآن دهن که خورد غنچه رنگ از او بسیار

بقد سرو سمن ساعدان سیم بدن
بجلوهای جوانان دلربا رفتار

بحق دست بلورین و پنجه شیرین
بناخنی که زحنی دلی گرفته نگار

بآن میان که کند موبه موی در غم او
بآن امان که بود تنگ فتنه گلزار

بحق حقه ناف چو حقه لؤلؤ
بکاف کوفی بغداد در جبهه شعار

بجان عاشقان کشتگان مهرویان بحق سینه صاف ساده‌رویان

بجان ساق دراز

بجان ساق و سرین سمن سیم تنان
که در زمانه بتمکش رواست بهر نثار

بحق آن کف پای سفید تازه خضاب
که پا بمال کند خون عاشقان هر بار

بحق عشق جوانان بسوم پیر
که هست شفقت درسوائیش زبد ناچار

که انجنان ز فراق تو گشته‌ام رنجور
که نیست بستر ایام را چنین بیمار

[illegible]

[illegible]

عید نوروز [illegible] صحن باغ [illegible] لاله زار
تا [illegible] بنشین [illegible]

[illegible] کاه [illegible]

[illegible] خلق

[illegible] دل [illegible]
[illegible] نگار

آتش [illegible]

در [illegible] بستان [illegible] جویبار
[illegible] جام [illegible] روان

[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] جانان [illegible]

[illegible] دل [illegible] چو [illegible] داغ

لاله را چون [illegible] عاشقان دل [illegible] داغ
[illegible] باغ [illegible]

[illegible]

[illegible]

